



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



ماشین رو بستم و به سمت عمارت حرکت کردم. با دیدن راه طولانی عمارت وارفتیم، به هر جون کندن خودمو رسوندم. مامانم بغلم کرد و گفت: تو نمیخواهی از ما یه خبر بگیری؟

با سردی گفتم: کار داشتم، و روی میل نشستم، به زینت گفتم برام شربت بیاره. بعد از خوردن شربت بلند شدم و با دو پله های عمارتو بالا رفتم و رفتم تو اتاق بعد از در آوردن لباسام خوابیدم رو تخت

من زهرا تهرانی متولد سال 1367 از تهران. متخصص و جراح قلب از دانشگاه شهید بهشتی. توی یکی از خانواده های مرفه جامعه. مادرم لیلا خانه دار و پدرم محمد نمایشگاه ماشین داشت و خودشم سرهنگ بود البته نمایشگاه بیشتر دست عموم بود و اما من یک خواهر ناتنی به اسم آنا داشتم، آنا رو از پرورشگاه آوردن با اینکه من رو اون موقع به دنیا آوردن اما نمیدونم چرا آنا رو هم از پرورشگاه آوردن. پدر و مادرش و خانوادش توی یک تصادف مردن. من همیشه از آنا متنفر بودم چون باعث میشد من از پدر مادرم دور باشم وقتی آنا به خانوادمون اومد من شش سال داشتم و توجه آنا به آنا بیشتر بود. همین توجهات باعث شد ازش متنفر بشم، من همیشه از آنا بدم میومده اما اون منو خیلی دوست داشت و همیشه قربون صدقم میرفت،

هر کار میکردم خوابم نمیبود بلند شدم رفتم جلوی آینه من قدم از آنا بلند تر بود حدود یک و هفتاد و دو، چشمای درشت و مشکی با مژه های بلند پوست سبزه و دماغ کوچک با لبای معمولی. و اما موهام خیلی پر و مشکی و بلند بود همیشه همه کس به موهام حسودی میکرد رفتم سر گوشیم چند تا تماس از فرشته دخترخاله. زنگ زدم بهش بعد از دو سه بوق جواب داد

گفت: به به چه عجب زری خانوم جواب داد؟

گفتم: گوشیم رو ویبره بود؟ خوبی؟

گفت: ممنون خوبم، شنیدم قراره خواستگار بیاد واست، بابا جون فرشته دیگه جواب بله رو بده دیگه داری پیر میشی ها! از ما گفتن

گفتم: نیاز به راهنمایی تو ندارم خودم خوب میدونم چی کار کنم

گفت فکر خودت نیستی فکر ما باش بابا ما دلمون لک زده واس یه عروسی

گفتم: پس میگی به خاطر تو زندگیمو حروم کنم؟ آره؟

گفت: باشه بابا داد نزن خوب عروسی نکن به درک، راستی پس فردا تولد آناست، چیزی واسش گرفتی؟

با پوزخند گفتم: من تف هم کفه دستش نمیندازم چه برسه کادو هه

گفت: نمیخواهی تمومش کنی؟

اختصاصی کافه تک رمان

گفتم: نه نمیخوام کاری نداری خدافظ

خواست حرف بزنه که قطع کردم
پس فردا تولد آنا بود من هیچوقت واشش کادو نمیخریدم و تو تولدش شرکت نمیکردم
بعد از خوردن شام تو جو سنگین بابام گفت زهرا بابا مامانت گفته که فردا قراره برات خواستگار بیاد؟
گفتم: بله. حالا قراره کی بیاد
گفت: پسر دکتر سلطانی
با گفتن این حرف تعجب چندانی نکردم چون چند وقتی بود نگاه های بدجور شو روی خودم حس میکردم
بابام گفت: نظرت چیه؟
گفتم: اینم مثل بقیه،
بابام عصبانی گفت: زهرا تو کی میخوای ازدواج کنی، تمام خواستگاراتو رد میکنی؟ هان؟
منم عصبی گفتم: شما یه طوری صحبت میکنید انگار من خیلی اذیتتون میکنم، انگار از من سیر شدید و میخواید منو از سرتون باز کنید!
بابام با لحن آرومی گفت: دخترم من به خاطر خودت میگم، تو دیگه بزرگ شدی، خانوم شدی، زهرا بابا یه سوال ازت دارم راستشو میگی؟
گفتم: بله ختما
گفت: پای کسه دیگه ای در میونه
از خجالت گر گرفتم و سریع گفتم: نه به خدا بابا، همچین چیزی نیست اما خواستگار های من همه چشمشون به مال و اموال شما بوده، هیچکدوم از روی عشق به خواستگاری من نیومدن، بعدم هیچکدوم از اونا تا حالا چیزی که مد نظر من باشه نبوده همشون یا دانشجو یا کارمند اداره و اینا بودن، حالا بازم میگی چرا ازدواج نمیکنم؟
بابام اومد سمتمو پیشونیمو بوسید و گفت: نه دخترم حق با توئه. شب بخیر و با لبخند مهربونی به سمت پله هارفت.
بعد از رفتن بابا من و مامانو آنا تنها شدیم. آنا روبههم کرد و با مهربونی گفت: زری فردا بریم واس تولدم لباس بخریم؟ خواهش میکنم بیا!
نفسمو بیرون دادمو با پشت چشمی که بهش نازک کردم گفتم: باشه
خندید و خواست چیزی بگه که گفتم: اما فقط دو ساعت
بازم خندید و گفت: الهی آنا قربونت بشه ممنون که میای
با شب بخیری به سمت اتاقم رفتم تا بخوابم چون فردا باید یه سر به مطب میرفتم
هرکاری کردم خوابم نبرد و تشنم بود
توی راهرو داشتم به سمت پله ها میرفتم که صدایه آنا توجه منو جلب کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

فالگوش وایسادم دیدم داره میگه: آره فردا خیلی فرصت خوبیه. و بعد قطع کرد کنجکاو شدم بدونم برای چه کاری فرصت خوبیه،

بدون توجه بهش رفتم آشپزخونه و آب خوردم و رفتم بالا، نفهمیدم کی خوابم برد اما ساعت 10 با صدای بد زنگ ساعت از خواب پا شدم، با بی حالی و خواب آلودگی صورتمو شستمو جلوی آینه نشستم، موهامو شونه کردم و با کلیپس بالای سرم زدم موهای جلوم همیشه کوتاه بود و توی صورتم بود و من همیشه جلوی یک چشمم با موهام پوشیده بود یه کم کرم زدم با به رژ خوشرنگ و بعد لباسمو پوشیدم و طبق معمول کوله پشتیمو انداختم شونم و سویچ ماشینمو برداشتمو از اتاق بیرون اومدم سر پله ها یه یه یادم افتاد عطر نزدنم نزدیکای در اتاق متوجه صداهای از توی اتاقم شدم در رو آرام باز کردم که آنا رو دیدم داره تو کمد دنبال چیزی میگرده

اول خواستم برم تو اما گفتم بزار جلوی مامان اینا زایش کنم پس با گوشیم آرام یه عکس ازش گرفتم و رفتم پایین در حالی که داشتم از عصبانیت کبود میشدم به بابا مامان سلام کردم اما پشت میز نشستم و همش تو پذیرایی راه میرفتم، بابا گفت: دخترم چرا نمیشینی

گفتم: میشینم به موقش

که یه یه آنا از پله ها اومد پایین اومد جلو که منو ببوس که در عوض یه سیلی محکم زدم زیر گوشش با تعجب همه نگام میکردن

آنا: چرا میزنی دیوونه؟

داد زدم: دهننتو ببند آشغال عوضی سرصبحی توی اتاق من چه غلطی میکردی هان فکر کردی من کورم، پشت گوشم مخمل داره آره؟

آنا: من تو اتاق تو بودم؟

داد زدم: حاشا نکن که همینجا خونتو میریزم، سر پله ها یادم افتاد عطر نزدنم برگشتم تو اتاق که کارمو بکنم که یه صدایی شنیدم درو باز کردم دیدم ببلمههه خانوم دارن تو کمد من فضولی میکنن

اومد حرف بزنه که داد زدم: دروغ نگو که عکستو گرفتم. و بعد گوشیمو در آوردمو به مامانم و بابا نشون دادم بابا با تاسف گفت: من تو رو اینطور بزرگ کردم آنا؟

آنا زد زیر گریه و گفت: توضیح میدم

گفتم: کلامی از دهننت خارج بشه دندوناتو خورد میکنم تو دهننت بیشعور احمق و با سرعت از خونه زدم بیرون

گوشام از عصبانیت سرخ شده بود و داغ کرده بود

با لعنت به شیطون سوار ماشین شدمو زدم بیرون.

ساعت 11 رسیدم مطب غلغله بود

تمام مرضارو تا ساعت 1:30 معاینه کردم

دوسه تا مورد هم بود که باید عمل میشدن و تو بیمارستان بهشون وقت دادم

از اتاقم بیرون زدم و به خانوم دباغی منشی گفتم خانوم دباغی بعداز ظهر ساعت پنج اینجا هستم

اختصاصی کافه تک رمان

اونم گفت چشم و من از ساختمان زدم بیرون
خیلی گرسنه بودم

جلوی یه سوپری نگه داشتم و رفتم تو و یه عالمه تنقلات خریدم و نشستم تو ماشین خوردم
گوشیم داشت زنگ میخورد غذای تو دهنمو قورت دادم و جواب دادم
بابام بود

بابا: سلام دخترم خوبی

من: ممنون بابا خوبم شما چطوری

بابا: شکر خدا، بابا یه سر میتونی بیای کلانتری کارت دارم

من: چشم بابا میام

بابا: احتیاط کن عزیزم خدا نگهدار

من: خدا حافظ

ماشینو روشن کردم و به سمت اداره راه افتادم،

وقتی رسیدم

ساعت 4 بود

وارد اداره که شدم مانی رو دیدم، مانی یکی از همکارای بابام بود، مانی سروان بود و درجه اش از بابا خیلی کمتر، منو که دید

گفت: سلام خانوم تهرانی خوب هستید؟

:خیلی ممنون، میتونم پدرم رو ببینم

مانی: بله حتما چند لحظه لطفا

و به سمت اتاق بابام رفت

چند دقیقه بعد اومد پیشم و گفت بفرماید لطفا

باتشکری ازش جدا شدم و به سمت در اتاق رفتم

در زدم صدای پدرم رو شنیدم که گفت: بفرماید

رفتم تو که جلوی پام بلند شد و سلام کرد، حالش انگار گرفته بود روی میبل های چرمی نشستم بابا حرفی نمیزد

گفتم: بابا چیزی شده که خواستین من پیام اینجا

اختصاصی کافه تک رمان

بابا: زهرا چند وقته متوجه شدم که آنا خیلی با گوشیشه و مدام یکی بهش زنگ میزنه دیشب میخواستم برم آب بخورم که صداشو شنیدم، داشت بلند بلند میخندید و جملات عاشقانه به کار میبرد گفتم شاید با تو داره حرف میزنه اما بعد کمی فکر فهمیدم تو با اون مثل دشمنی

بعد از کمی که وایسادم اونجا اسم یه پسر رو خطاب کرد

تمام بدنم سرد شد

نگاهی بهم کرد و گفت: تو در آخر فهمیدم بایه پسر صحبت میکنه،

با گفتن این حرف اشکی تو چشمش جمع شد تو اون لحظه آگه آنا جلوم بود زندش نمیداشتم

نگام کرد

با عصبانیت گفتم: بابا چرا همون موقع نرفتی خونشو بریزی؟ چرا میخوای آبرومون بره؟ آگه یکی ببینتش میدونی چه حرفا که بهمون نمیزنن؟ نمیگن دختر حاج محمد تهرانی با یه پسر دیدنش؟ چرا نکشتیش؟ چرا نزدی تو دهنش و بهش نگفتی کیه و از کجا اومده؟ هان؟ چرا بابا؟

بابا داد زد: زهرا مگه الکیه بکشمش؟ اصلا شاید من اشتباه شنیدم!

گفتم: اسم پسر رو چی صدا زد؟

گفت: حسین

منم مثل خودش داد زدم: آره خوب اینجوریاس! از کی تا حالا شما اشتباه میشنوی؟ نوبت که به آنا خانوم میرسه همه چی اشتباه شنفته میشه! بابا من حرفی که باس میزدم رو زدم حالا خود دانی!

و بلند شدم که برم که گفت: زهرا گوشیشو از تو اتاقش بردار تا شک و شبیه ها برطرف شه آگه واقعیت داشت جلوی خودت خونشو میریزم اگر نه که همه چی به روال عادی خودش برمیگرده

گفتم: به مامان گفتی؟

-نه

-چرا؟

-چون فکر میکنه دروغ میگم

با حرص گفتم: آیه از آسمون بیاد لیلا خانوم حق رو به آنا جونش میده

بابا هیچی نگفت و با چشایی که در اثر بی خوابی قرمز شده بود بهم نگاه کرد

گفتم: امشب که برگشتی کار تموم شده و شک و شبیه ها برطرف، خداحافظ

گفتم: راستی خواستگاری چی میشه؟

گفت: کنسلش کردم واسه هفته دیگه

سری تکون دادم و بیرون رفتم

مانی رو ندیدم که خداحافظی کنم از اداره که خارج شدم هوای آلوده تهران رو به ریه هام دادم، باید از فرشته کمک میگرفتم

زنگ زدم بهش

اختصاصی کافه تک رمان

جواب که داد بدون احوال پرسى گفتم: فرشته هيچى نگو فقط تا 20 دقيقه ديگه آماده باش دم در خونتونم خدافظ
20 دقيقه ديگه فرى سوار ماشين شد طبق معمول نتونست در ماشين رو بنده همونطور که خودشو عقب کشيده بود تا در رو
بندم گفتم: بابا اين لگنت رو عوض کن
با خنده گفتم: از كى تا حالا هيوندای من لگنه ؟
گفت: بى خى حالا چى كارم دارى ؟ انقدر حول شدم كه دكمه ها مانتوم رو خراب بستم
و همونطور كه دكمه هاشو درست ميكرد تمام ماجرارو تعريف كردم .
آخرش با دهان باز عصبى گفتم: دختره کوتوله مگه دايى محمد چى براش كم گذاشته كه ميخواد آبروشو بيره ؟
گفتم: نميدونم والله ، نقشه اينه من سرشو گرم ميكنم تو ميرى تو اتاق گوشى رو بر ميدارى مياى بيرون ok؟
گفت: ok!

هوا خيلى سرد بود وقتى با فرى وارد خونه شديم سريع رفتم تو اتاق آنا و
گفتم بيا بيرون كارت دارم ، سريع اومد بيرون و
گفت: بله

گفتم: بيا اتاقم كارت
اومد تو خدارو شكر گوشى باهاش نبود
گفتم امروز اتاقم چى كار داشتى
گفت: زرى به خدا محض كنجكاوى آخه هيچوقت اتاق تو ندیده بودم! همين به خدا!
گفتم: بار آخرت باشه كه وارد اتاق من ميشى ، دفعه ديگه كاريت ميكنم كه يادت بره اسمت چى بوده ، بعدشم تو كه محض
كنجكاوى رفتى چرا اصل رفتى در كدم
بريده بريده گفتم: همينجورى
گفتم: هرچى حالام گم شو بيرون
نگاه عصبى بهم كرد و رفت بيرون
بعد از رفتنش فرى اومد تو و گوشى رو داد بهم
گوشى رو روشن كردم و به فرى گفتم در اتاق قفل كن ، در رو كه قفل كرد رفتم تو آخرين تماسا
بله اسم حسين تو ليست بود و توى پيام هاش هم كه خونديم متوجه رابطه دوست دختر دوست پسرشون شديم
آه از نهادم بلند شد ، اگه بابا ميفهميد داغون ميشد
اما مجبور بودم بگم تا بيشتر آبرومون نرفته
چند تا عكس از تماسا و پياما گرفتم تا نشون بابا بدم كه يه بار نگه دروغ گفتم
فرشته هم شماره پسره رو ورداشت واسه محكم كارى!

اختصاصی کافه تک رمان

موقع شام پدرم مدام به من نگاه میکرد و استرس داشت

بعد از شام همه چپو به بابام گفتم، خیلی عصبی شد عکسارو از من گرفت و رفت جلوی آنا گفت بیا بریم تو اتاق کارت دارم
آنا با شک بلند شد و رفت

من به حای آنا دستام یخ کرده بود از طرفی استرس داشتم از طرفی هم یه خوشحالی ته دلم بود که آنا داره شرش از سرمون
کم میشه. بیهو صدای داد و فریاد بابا و جیغ و گریه آنا توجه هممون رو به بالا جلب کرد
اولین نفری که بلند شد من بودم بعد مامان بعد فرشته

خدا رو شکر اون روز خدمتکارا مرخصی بودن و گرنه آوازمون به گوش رییس جمهور هم میرسید اولین قدم برداشتم تا برم
بالا که دیدم بابا موهای آنا رو گرفته و داره از پله ها میکشونه پایین
مامان جیغ زد و لش کن مگه هاری
بابا آنا رو پرت کرد وسط هال و با مشت لگد میزد بهش و آنا از درد فقط به خودش میپیچید
مامانم گفت: مگه چی کار کرده؟

بابا داد زد: چی کار کرده؟ آبرومونو برده، دخترت رفته با پسرا دوست شده داره بیچارمون میکنه بفرما لیلا خانوم، دست
پروردتو تحویل بگیر بچه ای که تو بزرگ کردی «اشاره ای به آنا کرد» بچه ای که دست پرورده منه «وبه من اشاره کرد»
بابا دوباره افتاد به جون آنا و میزدش

مامانم اومد سمتم گفت زهرا تورو به قران یه کاری کن خواهرتو داره میکشه
دلم برای مادرم سوخت،

رفتم جلو و بابام رو کشیدم عقب، مامانم سریع دوید و زیر دست آنا رو گرفت و کشیدش عقب
بابام داد زد: زهرا ولم کن تا بکشم این بی شرف رو

اما من حداقل به خاطر خودش هم ولش نکردم و گفتم: بابا اگه بکشیش خون میافته گردنت من نمیخوام سایه تو از سر من
کم بشه، با این حرفم بابا آرووم شد و با غیظ به آنا که تو خون خودش میغلطید نگا میکرد بابام با گفتن استغفراللهی که گفت
از به سمت در خونه رفت و به مامانم که رسید انگشت اشارشو بالا برد و گفت: جمع کن این دست پروردتو که بدجور
جمعتون میکنم

از عمد هم جمعتون رو محکم گفت و از خونه خارج شد و در رو محکم بست

با رفتن بابا صدای هق هق مامان سوهان روحم شد، با اینکه همیشه باهاش بدرفتار بودم اما خیلی دوستش داشتم
به سمتش رفتم و گفتم: مامان پاشو دستای آنا رو با فرشته بگیرد تا زخماشو ضد عفونی کنم

بالین حرفم مامان بلند شد و با فرشته دستای آنا و منم پهاشو گرفتم و خوابوندمش روی کاناپه، مامانم سریع رفت جعبه
کمک های اولیه رو آورد

داشتم زخمای صورتشو پاک میکردم مامان و فرشته هم صدای گریشون رو مخم بود

چشمامواز حرص بازو بسته کردم و داد زدم: بس کنید دیگه اون موقع که داشته با دوس پرسش لاو میتزکونده باید فکر
اینجاشم میکرد، هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه.

اختصاصی کافه تک رمان

با گفتن این حرفم چند دقیقه سکوت تو خونه حکمفرما شد که یهو صدای مامان افکارمون رو شکوند
گفت: زهرا مگه امشب قرار خواستگاری نبود؟ یادم رفته بود!
گفتم: بابا کنسلش کرده

شوالیه سوار بر اسب سفید من همه کسی نمیتونست باشه اون یه مرد بود که از نظر چهره بی نقص بود من میخواستم با
کسی ازدواج کنم که همه نگاه ها در جمع به سمت اون کشیده بشه عاشقم باشه و شب و روزش من باشم
من توی 28 سال عمرم تا حالا همچین کسی رو ندیده بودم
کارم که تموم شد لباسمو پوشیدم تا به بیمارستان برم امشب یه عمل داشتم
ساعت 5 صبح بود که عمل تموم شد، سرم از درد داشت منفجر میشد، رفتم پاییون خانوما تا چند دقیقه استراحت کنم
،چشمامو که باز کردم ساعت 8 بود سریع بلند شدم دیدم کسی تو پاییون نیست لباسمو درست کردم و زدم بیرون، چند تا از
پرستارا سلام کردن منم جواب دادم
سریع به سمت اتاقی که مریض عمل شده رو انتقال دادیم رفتم
بعد از انجام کارای اون بیمار از بیمارستان خارج شدم و به سمت اداره کلانتری که بابام توش کار میکرد رفتم
وارد اداره که شدم خیلی شلوغ بود و کسی هم حواسش به من نبود منم سریع وارد اتاق

بابام شدم که یهو...

قلبم از شدت هیجان داشت وایمیستاد، گوشام داغ کرده بود، به غیر از اون همه جارو تاریک میدیدم
آره خودشه این همون شوالیه سوار بر اسب سفید منه
یه پسر که لباس پلیس تنش بود و درجه سرگرد رو داشت مدل موی خامه ای خیلی بور چشماش ...آخ چشماش جادو میکرد
افسون سبز چشماش منو خواب کرد، پوست سفید و لبای قلوه ای و زیبا با دماغ متناسب با صورتش ...و ته ریش زیبایی که
روی صورتش بود ...

آره من این پسر رو میخوام، نگاهم روی لبای زیباش ثابت موند کاش میتونستم مزش کنم
به خودم که اومدم بابام داشت صدام میزد
اما من مسخ اون دو جفت تیله سبز شده بودم
بالاخره به خودم اومدم
گفتم: نس..سلام
بابا: سلام دخترم خوبی؟ حواست کجاست؟
گفتم: معذرت میخوام

اختصاصی کافه تک رمان

بابام با دست به اون پسر اشاره کرد و گفت: ایشون جناب سرگرد مهرداد افتخار هستند.

پس اسمش مهرداد چه اسم زیبایی

جلوم بلند شد و گفت: از آشناییتون خوشوقتم

وای خدای بزرگ چه صدایی داشت، یعنی میشه یه روز این آدم برای من عاشقانه سر بده

منم گفتم از آشنایی باهاتون خوشوقتم

به پدرم با اجازه قربانی گفت و احترام نظامی گذاشت رفت

از کنارم که رد شد بوی خوش عطر تلخ و سردش زیر مشام نشست و من هنوز آنجا بودم اما دلیم را با او فرستادم

بعد از دقایقی با چشمای متعجب پدرم روبه رو شدم

گفت: زهرا بابا حالت خوبه

گفتم: این پسره کی بود؟

گفت: گفتم که جناب سرگرد افتخار، یکی از بهترین نظامی های اینجا

گفتم: چرا من تا حالا ندیدمش؟

گفت: همین دیشب از یه نیروگاه دیگه فرستاده شد

گفتم: بابا حالت خوبه؟

گفت: باید خوب باشم، اون دختر برای من از یه سگم کمتره

چیزی نداشتم که بگم حق با بابا بود

گفتم: حالا چی کار میکنی؟

گفت: برو به مامانت بگو اون دختر رو از خونه بیرون کنه تا من به خونه برگردم اگرهم این کارو نکرد ...

بلند شد و ادامه داد: خودت این کارو بکن

رفت و روبه روی تقویم قرار گرفت و گفت: امروز تولدشه، چه نقشه هایی برای زندگیش داشتم

واشک تو چشماش جمع شد اما پلک که زد اشکا رفتن کنار

بلند شدم رفتم جلو و دستمو به صورتش کشیدم و سرم رو گذاشتم رو سینهش

با اینکه منم بلند بودم اما بابام فکر کنم دو متر بود

سرم رو بوسید و گفت: کاش آنا هم مثل تو بود، پاک، نحیب، خانوم، کاش...

خودم کشیدم عقب و بهش نگاه کردم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم: همه چی درست میشه به خدا توکل کن. خداحافظ

-خداحافظ دخترم

و از اونجا به امید دیدن جناب سرگرداز اتاق خارج شدم

اما چی فکر میکردم و چی شد یه دختر که قبلاهم دیده بودمش در حالی که مهرداد راه میرفت اونم پشت سرش بود داشت

با ناز برای مهرداد توضیح میداد یهو دیدم همه زنا و مردا احترام نظامی گذاشتن برگشتم دیدم بابامه

همه هنوز تو اون حالت بودن منم خندم گرفته بود و داشتم قاه قاه میخندیدم

اختصاصی کافه تک رمان

که بابام روبه هشون گفت: آزاد
بابا اومد سمتم و گفت: زهرا بابا آزارو از خونه بیرون نکن تا خودم تکلیفشو روشن کنم
گفتم: چشم کاری باری؟
گفت: نه

منم رفتم بیرون

و خودمو روی صندلی راننده ماشین انداختم و به مهرداد فکر کردم، کاش یه روز ماله من میشد کاش من خانومش میشدم
بالاخره به راه افتادم و نزدیکای خونه احساس کردم یه ماشینی داره دنبال من میکنه اول خیلی ترسیدم اما بعد دیدم چراغ میزنه
زدم کنار و اومدم، پایین خیابون خلوت خلوت بود، یه خانومی پیاده شد
تقریباً سی، سی و پنج سال داشت
گفت ببخشید خانوم این آدرسو شما بلدید
آدرسو گرفتم که سایه دوتا قول رو بالا سرم دیدم تا به خودم بجنبم یه پارچه سفید گذاشت جلوی دهن و دماغم و به ثانیه
نکشیده نفسم بریده بریده شد و آخرین چیزی که دیدم قیافه پوشیده یه مرد بود
مهرداد:

تو اتاق سرهنگ بودم و درباره یه موضوعی حرف میزدیم که یهو در باز شد و یه دختر خانومی اومد تو
چشمش که به من افتاد زوم کرد روم و تمام جزئیات صورتم رو بررسی کرد منم همینکار رو کردم صورت سبزه دماغ کوچک
چشمای درشت و مشکی و موهاش ...
موهاش یک چشمش رو پوشونده بود
یه لحظه یاد کاکرو شخصیت فوتبالیست ها افتادم
لبای معمولی و رژ زده شده یه کوله رو دوشش شلوار مشکی تنگ ماتتو کوتاه و سفید و شال مشکی کفشایی که خیلی لژ
داشت سرهنگ داشت صداس میکرد اما اون محو من شده بود
قیافه خاصی داشت

بعد از سلام احوال پرسى باهم، از اتاق خارج شدم و کمی بهش فکر کردم
چقدر شبیه جناب سرهنگ بود

قدش بلند بود، فکر کنم بلند تر از همه پلیسای زن اینجا بود داستم سمت اتاقم میرفتم که باز ساغر محمدی یکی از پلیسای
اینجا اومد سمتم و گذاشت چرت و پرت گفتن

از دیشب که اومدم اینجا همش به من چسبیده بود داشت حرف میزد که همه احترام نظامی گذاشتن نگاه کردم دیدم
سرهنگه منم احترام گذاشتم

یهو دختر جناب سرهنگ زد زیر خنده

اختصاصی کافه تک رمان

سرهنک گفت: آزاد

و چیزی زیر گوش دخترش گفت و رفت

دخترشم رفت

دخترش شبیه ببر بود

قیافش خشن بود

پس بهش با خودم میگفتم ببر، یه حسی بهش داشتم، انگار میشناختمش

رفتم توی اتاقم و بهش فکر کردم، خیلی چهرش آشنا بود، برای رهایی از افکارم با پرونده های روی میز سر و کله زدم زهرا:

به هوش که اومدم توی یک اتاق خیلی خیلی تاریک بودم

چیزی نمیدیدم گفتم شاید کور شدم اما یه نور کمی معلوم بود

فهمیدم اونجا دره

یهو صدای یه مرد اومد که داشت حرف میزد، صدای قدماش هر لحظه نزدیکتر میشد چشمامو بستم

مرد اومد تو و گفت: نه قربان بهشو نیومد! بیدارش کنم؟

صدای خیلی آشنایی به گوشم خورد: آره

مرده اومد بیدارم کنه که چشمو آروم باز کردم

نه باورم نمیشه

این... این... اینکه شایان خواستگارمه

یه مرد که مثل غول بود اومد سمتم و زیر دستم و گرفت و بلندم کردم

خودمو کشیدم گوشه دیوار و پاهامو تو خودم جمع کردم که زیر دلم تیر کشید!

شایان به اون مرده گفت: برو بیرون

غول بیابونی که رفت شایان اومد پیشم نشست

منم داشتم از دل درد گریه میکردم

شایان عشق دوران جوانی من بود اون موقع که اومد خواستگاریم دوستش داشتم اما بابام میگفت این مرده هیچی نداره

چشماش هنوزم رنگ عشق داشت

کمی خودشو بهم نزدیک کرد که خیلی ترسیدم و سرمو انداختم پایین

دستشو انداخت زیر چونمو آورد بالا و گفت: عشقم زهرا... دلم برات تنگ شده بود! حالت خوبه؟

گفتم: از جونم چی میخوای؟

گفت: خوتو میخوام، میخوام مال من باشی

گریم شدت گرفت و سرمو گذاشتم رو پام

حالم خیلی بد بود میترسیدم اون عوضی بخواد بهم ت.ج.ا.وز کنه

اختصاصی کافه تک رمان

گریه آروم تبدیل به هق هق شد
داشتم از ترس سسکسه می‌کردم
شایان گفت: زهرا من کاری باهات ندارم، از من نترس
گفتم: من دوست ندارم، ولم کن عوضی
نگاهش رنگ انتقام گرفت و بلند شد و سیلی محکمی زد بهم دستمو گذاشتم روی گونم و گفتم: چرا میرنی؟
گفت: که حالا منو دوست نداری نه، تو باید منو دوست داشته باشی من دوست دارم و تو هم محکومی به دوست داشتن!
و با مشت و لگد افتاد به جونم
یهو متوجه شدم یه ماده داغ از وسط پاهام داره میریزه
گفتم: نزن نزن... نه... خون... خون...
شایان دیگه وایساده بود من دستمو روی دلم گذاشته بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم
زانو زد کنارمو گفت: چته چرا خون رو زمین ریخته؟ زهرا! حالت خوبه؟
اما من از دل درد به خودم می‌پیچیدم
شایان یه دستشو زیر پام و دیگری رو زیر کمرم گذاشت و بلندم کرد
چشمامو بسته بودم
یه لحظه فکر کردم تو بغل مهر دادم
دستمو دور گردنش انداختم
نمیدونستم کجا میریم
شایان وارد اتاق شد و منو گذاشت رو تخت از شدت خونریزی زیاد تمام تخت قرمز میشد
دیگه جونم داشت از دهنم میومد بیرون که چشمام سیاهی رفت
چشمامو که باز کردم نور کم آباژور اتاقو روشن کرده بود نگاهی به زیر پام انداختم تخت تمیز بود
بلند شدم و چراغو زدم
به محض بلند شدنم خونریزیم شروع شد
در کمدارو گشتم و یه شلوار پیدا کردم با وسیله مخصوص رفتم دستشویی و کارامو کردم و اومدم بیرون
دلم خیلی درد میکرد
شایان کجاست؟
اینجا کجاست؟
به اتاق نگاه کردم
اتاق بزرگ تخت دونفره، کمد بزرگ و یه میز آرایش با حمام و دستشویی ترکیب اتاق مشکی و سفید بود،

اختصاصی کافه تک رمان

گرسنه بودم وضعف داشتم

بعد از 10 دقیقه شایان اومد تو .

کنارم رو تخت نشست

اما من نگامو ازش گرفتم،هنوزم تموم بدنم درد میکرد .

شایان گفت :حالت خوبه ؟

گفتم :به تو ربطی نداره !

،،چرا اتفاقا خیلی ربط داره !

چیزی نگفتم

،،زهرا من دوست دارم

،اما من دوست ندارم شایان من عاشق آدم دیگه ای هستم ،اون موقع که دوست داشتم بچه بودم و حالیم نبود اما الان خوب

میدونم دور و برم چه خبره ،تو و امثال تو هم میشناسم .

دوباره بهم سیلی زد که افتادم زمین ،و دوباره مشت و لگد هایی که اینبار کامل از پا درآوردم

میچ دست راستم شکسته بود

چون نمیتونستم تکونش بدم و با کوچکتترین حرکتی که بهش وارد میشد جیغم به هوا میرفت

اتاق پنجره داشت اما پرده داشت و نمیدونستم شبه یاروز اما فکر کنم شبه .

گرسنگی داشت میکشتم

در اتاق باز شد و شایان اومد تو

قد بلندی داشت موهای مشکی دماغ متوسط و چشمای آبی

پسر جذابی بود اما برای من کوچکتترین جذابیتی نداشت

با گوشیش کار میکرد

من رو زمین افتاده بودم

که یهو صداش توجه مو جلب کرد

داشت با بابام حرف میزد

گوشی رو نزدیک گوشم آورد و گفت :حرف بزن

گفتم :ب..ا...با

بابام گفت :جون دلم دختر نازنینم خوبی ؟

:نه بابا دستم ...دستم ش ...کسته

گفت :مردیکه بیشرف ،زهرا بابا تو نگران نباش من نجات میدم

گفتم :دا ..دا ..رم ...می ...میمیرم

گفت :خدا نکنه گلم

اختصاصی کافه تک رمان

خواستم حرف بزنم که شایان گوشی رو گرفت و رفت و دنیا با بسته شدن در روی سرم خراب شد
آخه چرا من ؟

خدایا به فکر منم باش لطفا

۶روز بود از رفتنم به اونجا میگذشت و دست من همون روز اول شکسته بود

ترسم از این بود که خون لخته شه و یا استخوان شکسته شده دستم مویرگای دستمو پاره کنه

یه مرد غول پیکر اومد و برام غذا گذاشت

گفتم : ..من نمیتونم ..بخورم

باصدای کلفتش گفت :مگه فلجی

گفتم :د ..دستم ..شکسته

گفت :صبر کن تا پیام

چند دقیقه از رفتنش میگذشت که شایان اوند تو و به مرده گفت بره

خواست بلند کنه که جیغم رفت هوا

گفت :دستت شکسته

فقط سرم رو تکون دادم

نگاش که کردم با حرص نفسشو بیرون داد

گفت :خودم غذا تو بهت میدم

غذا برام سوپ آوردن

قاشق اولو که خوردم یاد سوپای مامانم افتادم و اشک تو چشم جمع شد

شایان که قاشق دوم رو آورد بالا اشکم ریخت توی قاشق

قاشقو رو گذاشت تو ظرف و گفت :چرا گریه میکنی زری؟

گفتم :طعمش منو یاد سوپای مامانم میندازه

نچی گفت و بقیه غذا رو بهم داد

خواست بره که گفتم :کی تمومش میکنی

گفت :این فضولیا به تو نیومده

گفتم :اگه من ندونم پس کی بدونه هان کی ؟بیشعور از جونم چی میخوای منو به حال خودم رها کن

مگه من چه هیزم تری بهت فروختم لعنتی

برگشت و میچ دستم که شکسته بود رو گرفت و گفت :دهنتو ببند عوضی

و فشار محکمی به دستم آورد که از درد بیهوش شدم

چشمامو که باز کردم رو تخت بودم سرم درد میکرد ۳روز بود دسه شویی نرفته بود موهام کثیف بود حالم از خودم بهم

میخورد بلند شدم رفتم تو حموم

اختصاصی کافه تک رمان

دستم از شدت درد نبض گرفته بود، با دست چپم لباسامو درآوردم و رفتم زیر آب با دست چپ خودمو شستم و حوله کردم تنم، کار با یک دست خیلی سخت بود به هر بدبختی لباس پوشیدمو با موهای خیس نشستم سر تخت به 7 روز پیش که مهرداد رو دیدم، چشمای سبزش که منو جادو میکرد، صداس... آخ صداس چه حس خوبی داشت تو افکار خودم با مهرداد غرق بودم که در باز شد و یه زن اومد تو از این زنایی که اگه میمردن بعد از هزار سال تجزیه میشدن نام صورتش پلاستیک بود لبای پروتزی، دماغ عملی، پوست لیزر شده، چشمای آرایش شده گونه هم که گذاشته اه اه اومد نزدیکمو گفت: پاشو خخخ صداس مثله وزقه بلند شدم یه پالتو دستش بود، با هر بدبختی کردمش تنم

موهام با کلیس بست بالای سرم و یه شال ابریشمی انداخت سرم،

منو از اتاق خارج کرد

یه راهرو بزرگ با هزارتا در

از پله ها رفتیم پایین

اومجا یه عمارت بود

از در عمارت که خارج شدیم باد سردی خوردم تو صورتم که اذیتم کرد

شایان و چند تا مرد سیاه پوشو دیدم

منو گذاشتن تو ماشین اون زنه هم کنارم نشست

نمیدونستم کجا میریم

شایان هم جلو نشست، گفتم: شایان کجا میریم؟

دستشو آورد بالا یعنی خفه شو

توی یه مسیر نامعلوم بودیم

که راننده رفت توی جاده خاکی

یه عالمه نیرو پلیس هم اونجا بود

دیگه فهمیدم ماجرا از چه قراره

منو از ماشین پیاده کردن، شایان من رو گرفته بود و نمیداشت تکون بخورم آروم داشتیم میرفتیم روبه روی پلیسا

نیروهای شایان پشت سر ما و پلیسا هم جلو، بالاخره بابام و مهرداد اومدن

اختصاصی کافه تک رمان

الهی زهرا دورت بگرده مهرداد تو اون لباسا چه قشنگ شده بود
چند دقیقه به همین منوال گذشت

که یه هلیکوپتر اومد و شایان به سمتش حرکت میکرد و من رو دور خودش میچرخوند
نزدیکای هلیکوپتر یار های شایان سوار شدند و منو شایان هم همینطور
بابام داد زد: شایان زهرا رو ول کن

اما من نمیتونستم حرکت کنم دستم دردش شدیدتر شده بود و بدنم از ضربه های شایان کوفته شده بود
شایان خودش پیاده شد و منو به بابا رسوند و همونطور که با اسلحه به سمت ما داشت سوار هلیکوپتر شد، تو تمام این مدت
روبه روی بابام بودم
اما دیگه طاقت نیاوردم و افتادم زمین
بابام روزمین کنارم زانو زد و گفت: دخترم میتونی راه بری؟
با سر گفتم نه

بابام به مهرداد اشاره کرد، وای نه، من نمیخواستم برم تو بغلش، اما تا به خودم پیام دیدم تو بغل مهرداد
خودمو به سینش چسبوندم

با صدای قشنگش گفت: نترسید نمیندازمتون
وبعد از گفتن این حرف منو محکم تر گرفت داشتیم به سمت یه ماشین میرفتیم
منو گذاشت تو ماشین و خواست بره که گفتم: نرو
ای بمیری زهرا دهننتو ببند
گفت: چی؟

با خجالت گفتم: من میترسم
اول با تعجب نگام میکرد اما یهو زد زیر خنده
یعنی مسخرم کرد، خیلی ناراحت شدم
اما سریع خندشو جمع کرد و گفت: نترسید اینجا پر از مأمور واسه حفاظت از شما هست .
و رفت ...

اون حتی با من خودمونی هم حرف نمیزد
با فکر کردن به اون موضوع کلی گریه کردم
بعد از دقایقی بابام اومد و سوار ماشین شد و گفت: الهی فدات شم خوبی؟
با گفتن این حرف گریه من شدت گرفت
بابام نفسشو با حرص بیرون داد
بعد از یک ساعت به کلانتری رسیدیم
بابام گفت: زهرا بابا چند تا سوال باید جواب بدی

اختصاصی کافه تک رمان

دادزدم: با این کارا چپو قراره ثابت کنید؟

بابا اشاره کرد آروم

اما من از برخورد سردش ناراحت شده بودم

دوباره گفتم: بابا من دستم شکسته نمیتونم تکونش بدم شما میگی برو سوال جواب بده

از چی بگم برات، از شب بیدار موندنام، از ترس بی آبرو شدنم، از سیلی های شایان یا مشت لگداهش که باعث شد دستم بشکنه، بازم بگم؟

مهرداد خواست حرف بزنه که گفتم: تو یکی حرف نزن که بد جور زدی تو بُرجکم

و با گریه و رو به مهرداد ادامه دادم: بهش میگم نرو من میترسم منو مسخره میکنه و بهم میخنده، تو میدونی من تو این یک هفته چی کشیدم

گریه ام تبدیل به هق هق شد

دلَم خواب میخواست دلَم اتاقمو میخواست

داشتیم با دست چپ اشکامو پاک میکردم که صدای مامانم شنیدم

اومد نزدیک و دست راستمو گرفت که از درد جیغ خفیفی کشیدم و جلوی چشم سیاهی رفت و افتادم

چشمامو که باز کردم از سقف سفید بالای سرم متوجه شدم بیمارستانم

سرم رو چرخوندم و مهرداد رو دیدم که داشت نگام میکرد

با غیظ سرم رو چرخوندم به سمت پنجره نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم

اومد نزدیکم و گفت: از من دلخوری؟

حرف نزد

دوباره گفت: من به خاطر رفتار اشتباهم معذرت میخوام

سکوت پاسخ حرفش بود

به دستم نگاه کردم، تو گج بود

تو این فکر بودم که خانوم عظیمی سرپرستار بیمارستانی که خودم توش کار میکردم اومد بالای سرم و گفت: خانوم تهرانی! دستتون شکسته بود و باعث پاره شدن چند تا مویرگ هم شده بود خدا رو شکر خیلی مشکل خاصی نبوده

الان میتونید مرخص بشید

با گفتن با اجازه ای بیرون رفت

خواستم بلند شم که مهرداد جلو اومد تا کمکم کنه که گفتم: نیاز نیست خودم میتونم

اونم سرد تر از من گفتم: خیلی مشتاق به این کار نیستم فقط چون دستم امانتی

و کمکم کرد پاشم، بعد از انجام کارای ترخیصم به بیرون بیمارستان رفتیم برف شدیدی میبارید و من هنوز اون پالتو تنم بود

اختصاصی کافه تک رمان

پله های بیمارستان خیلی خیلی لیز بود به همین خاطر با دیدن پله ها ترس برم داشت چون من همیشه سر برف می‌افتادم ،مهرداد با دیدن ترسم دستمو تو دستای بزرگ و مردونش گرفت که انگار بهم برق دوپیست و بیس وولت وصل کردن به هر جون کندنمی تحملش کردم تا رسیدیم به پورشه مشکی رنگی .

ایول بابا چه ماشینی

ریموت رو زد و من هم نشستم جلو

وقتی نشستیم گفت:چرا صندلی عقب نشستی ؟

گفتم :چون نمیخواستم احساس راننده شخصی بودن بهت دست بده ،

و رومو به سمت وپنجره اتومبیل کردم

نفسشو که با سر و صدا بیرون داد نشون دهنده حرصش بود

اصلا نمیدونم چرا بابام اینو با من فرستاده بیمارستان ،به فرشته ای ،مامانمی ،کسی میکفتی نه این غریبه

دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد ،آهنگ بی کلام پیانو فضای یخی ماشین رو شکست

مهرداد گفت :میشه بیشتر آشناشیم

.درچه مورد ؟

..درمورد خودمون ،شغلمون ،علایقمون ... چون فکر کنم به درد بخوره چون حالا حالاها سرکارمون باهم هست

.شما به غیر از پلیسی کار دیگه ای ندارید ؟

.. من و پسر عموم یه شرکت داریم که در رابطه با ساخت و ساز هستش

.پس یعنی دوشغل دارید !

..شما چی ؟ شغلتون چیه ؟دانشجویید

. نخیر ،من تخصص قلب دارم

..با تعجب گفت مگه چند سالته ؟

28سال ؟چطور مگه ؟بهم نمیاد دکتر باشم

..نه نه اما جوون تر نشون میدید

. یعنی 28 سال پیره

..منظورم اینه که ...

متوجه ام ،من سه سال جهشی خوندم و زودترم کنکور دادم ،به خاطر همین زودتر وارد دانشگاه شدم و یه جورایی همه چیز

رو دور تند افتاد .

..مطب داری ؟

بله !

..کجا ؟

آدرسو بهش گفتم

اختصاصی کافه تک رمان

..متولد چه ماهی هستی ؟

من بهمنی ام شما چی ؟

..اوه چه جالب منم بهمنی ام 16 بهمن

از تعجب چشمم در اومد

منم 16 بهمن هستم

اونم میشد تعجب رو تو نگاش دید

..آقای افتخار شما چند سالتونه ؟

..من 34 سالمه

..ببخشید ولی چرا تا حالا ازدواج نکردید ؟

با گفتن این حرفم نگاش رنگ غم گرفت

..خوب شما چرا ازدواج نکردید

نگاهش نشون دهنده یه شکست بزرگ بود وای خدا من نمیخواستم اون عاشق کس دیگه ای باشه

من تا حالا شخص خاصی نظرمو جلب نکرده

..منم همینطور

چرا بهم دروغ میگفت ،من تو خوندن نگاه ها خیلی ماهر بودم ،میتونستم غم واندوه و شکستی که خورده رو تو چشماش

بینم

تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم

☺ , [23:40 31,08,16]

چشمامو که باز کردم از سقف سفید بالای سرم متوجه شدم بیمارستانم

سرم رو چرخوندم و مهرباد رو دیدم که داشت نگاه میکرد

با غیظ سرم رو چرخوندم به سمت پنجره نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم

اومد نزدیکم و گفت: از من دلخوری ؟

حرف نزدم

دوباره گفت :من به خاطر رفتار اشتباهم معذرت میخواوم

سکوت پاسخ حرفش بود

به دستم نگاه کردم ،تو گج بود

تو این فکر بودم که خانوم عظیمی سرپرستار بیمارستانی که خودم توش کار میکردم اومد بالای سرم و گفت :خانوم تهرانی

!دستتون شکسته بود و باعث پاره شدن چند تا مویرگ هم شده بود خدا رو شکر خیلی مشکل خاصی نبوده

الان میتونید مرخص بشید

اختصاصی کافه تک رمان

با گفتن با اجازه ای بیرون رفت

خواستم بلند شم که مهرداد جلو اومد تا کمکم کنه که گفتم: نیاز نیست خودم میتونم

اونم سرد تر از من گفتم: خیلی مشتاق به این کار نیستم فقط چون دستم امانتی

و کمکم کرد پاشم، بعد از انجام کارای ترخیصم به بیرون بیمارستان رفتیم برف شدیدی میبارید و من هنوز اون پالتو تنم بود

پله های بیمارستان خیلی خیلی لیز بود به همین خاطر با دیدن پله ها ترس برم داشت چون من همیشه سر برف میافتم

مهرداد با دیدن ترسم دستمو تو دستای بزرگ و مردونش گرفت که انگار بهم برق دویست و بیس وولت وصل کردن

به هر جون کندنش تحملش کردم تا رسیدیم به پورشه مشکی رنگی .

ایول بابا چه ماشینی

ریموت رو زد و من هم نشستم جلو

وقتی نشستیم گفت: چرا صندلی عقب نشستستی ؟

گفتم: چون نمیخواستم احساس راننده شخصی بودن بهت دست بده ،

و رومو به سمت وپنجره اتومبیل کردم

نفسشو که با سر و صدا بیرون داد نشون دهنده حرصش بود

اصلا نمیدونم چرا بابام اینو با من فرستاده بیمارستان ، به فرشته ای ، مامانمی ، کسی میکفتی نه این غریبه

دستشو برد سمت ظبط و روشنش کرد ، آهنگ بی کلام بیانو فضای یخی ماشین رو شکست

مهرداد گفت: همیشه بیشتر آشناشیم

درچه مورد ؟

..درمورد خودمون ، شغلمون ، علایقمون ... چون فکر کنم به درد بخوره چون حالا حالاها سرکارمون باهم هست

شما به غیر از پلیسی کار دیگه ای ندارید ؟

.. من و پسر عموم یه شرکت داریم که در رابطه با ساخت و ساز هستش

پس یعنی دوشغل دارید !

..شما چی ؟ شغلتون چیه ؟ دانشجوید

. نخیر ، من تخصص قلب دارم

..با تعجب گفت مگه چند سالته ؟

28 سال ؟ چطور مگه ؟ بهم نمیداد دکتر باشم

..نه نه اما جوون تر نشون میدید

. یعنی 28 سال پیره

..منظورم اینه که ...

متوجه ام ، من سه سال جهشی خوندم و زودترم کنکور دادم ، به خاطر همین زودتر وارد دانشگاه شدم و یه جورایی همه چیز

رو دور تند افتاد .

اختصاصی کافه تک رمان

..مطب داری ؟

بله !

..کجا ؟

آدرسو بهش گفتم

..متولد چه ماهی هستی ؟

من بهمنی ام شما چی ؟

..اوه چه جالب منم بهمنی ام 16 بهمن

از تعجب چشمم دراومد

منم 16 بهمن هستم

اونم میشد تعجب رو تو نگاش دید

آقای افتخار شما چند سالتونه ؟

..من 34 سالمه

ببخشید ولی چرا تا حالا ازدواج نکردید ؟

با گفتن این حرفم نگاش رنگ غم گرفت

..خوب شما چرا ازدواج نکردید

نگاهش نشون دهنده یه شکست بزرگ بود وای خدا من نمیخواستم اون عاشق کس دیگه ای باشه

من تا حالا شخص خاصی نظرمو جلب نکرده

..منم همینطور

چرا بهم دروغ میگفت ،من تو خوندن نگاه ها خیلی ماهر بودم ،میتونستم غم واندوه و شکستی که خورده رو تو چشماش

بینم

تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم

موقع پیاده شدن مهرداد شمارمو خواست که منم بهش دادم

راه طولانی تا رسیدن به عمارتو رفتم و با خوردن هوای گرم به صورتم گل از گلم شکفت

مامانم محکم بغلم کرد و گفت :دورت بگردم خیلی این مدت ترسیدیم و از این حرفا

گونشو رو هوا بوسیدم و گفتم منم دلم تنگ شده بود

رو مبل نشوندم و گفتم :خدارو شکر مشکل آنا و باباتم حل شد

سری تکون دادم

و رفتم تو اتاقم ،دلم برای همه چی خیلی تنگ شده بود

تختم ،کمدم ،عروسک موشم ،کوله ام ، و ...گوشی نازنینم

اختصاصی کافه تک رمان

یک هفته بود که دوباره همه چی به روال عادی خودش برگشته بود و فقط مشکل دستم بود
مطب هم نمیرفتم و رییس بیمارستان هم که دکتر محمدی بود بهم یک ماه مرخصی داده بود داشتم میترکوندم
واما تنها غمم شده بود مهرداد

دوست داشتم ببینمش ،اما چجوری به چه بهونه ای؟

شب وروز نگام به صفحه گوشیم بود که شاید یه شماره ناشناس زنگ بزنه و اون فرد مهرداد من باشه
شب بود و همه خواب بودن ،منم لب پنجره وایساده بودم و به بارش برف نگاه میکردم و شعر برف رو زیر لب زمزمه میکردم
با خودم تو رویاهام با مهرداد سیر میکردم
کاش یه روز بهم بگه عاشقمه
کاش یه روز منو ببوسه
کاش...

از این همه کاش خسته شدم و با گفتن آهی رفتم رو تخت و چشمامو بستم تا خوابم ببره
گوشیم رو دلم بود که با صدای زنگش قلبم اومد تو دهنم
نگاهی به صفحه اش انداختم ..

آه یه شماره ناشناس

دستم روی گوشیم کشیدم و ارتباط برقرار شد
صدای خوش مهرداد تو گوشم پیچید
..سلام عرض شد خانوم
سلام

..خواب بودید

نه !حالتون خوبه

..خوبم !ما شما انگار خیلی روبه راه نیستید

آره همینطوره ...دلم خیلی گفته گرفته ؛بعضی موقع ها اینجوری میشم و هیچکسم نمیتونه از دلم دراره!

..شما هنوز دستتون خوب نشده ؟

فردا میرم از گچ درش بیارم

..خیلی خوبه

شما اداره هستید

..نه خونم

سکوت بینمون حکمفرما شد و من اون سکوت رو با خوندن شعر برف شکستم
تا تموم شدن شعر مهرداد چیزی نگفت و وقتی تموم شد گفت :چه صدای قشنگی
اون لحظه احساس میکردم خوشبخت ترین آدم دنیام

اختصاصی کافه تک رمان

ممنونم.

..شب بخیر

شب بخیر

خدا میدونه چقدر از شنیدن صدای خوشحال شدم

شمارشو سیو کردم و رفتم توی تلگرام

آره تلگرام داشت، عکس خودش هم گذاشته بود عکسشو سیو کردم و بوسیدمدش

با این فکرا خوابم برد

صبح که بیدار شدم ساعت 10 بود بعد از آماده شدن زنگ زدم آژانس

بعد از باز کردن گج دستم دکتر گفت که میچ دستت مشکل عصبی پیدا کرده و موقع عصبانیت امکان اینکه درد کنه رو داره

بالاخره رفتم مطب و کارام راه انداختم

زنگ زدم فرشته و بهش گفتم بیاد ناهار بریم بیرون

اونم خوب از خدایش بود و اومد

سوار که شد بهش گفتم: فرشته یه چیزی بهت بگم قول میدی به کسی نگی؟

..حالا ببینم چی باشه!

پس نمیگم

..غلط کردم به خدا نمیگم به کسی

بی مقدمه گفتم: عاشق شدم

فرشته اول با تعجب نگام کرد بعد صدای قهقهه اش ماشینو پر کرد

زدم تو سرش و گفتم: چرا میخندی عوضی؟ بهم نیاد عاشق شم

بریده بریده گفت: تو...عاشقی...باورم نمیشه...بدبخت شوهر تو

گفتم: یا جدی صحبت میکنی یا همین الان وسط خیابون خونتو میریزم

فهمید لهنم جدی پس با جدیت گفت: خوب کی هست؟

همکار بابام!

..مانی؟

نه احمق

..پس کی

تازه اومده اداره بابام اینا، سرگرده، اسمش مهرداد افتخاره

..قشنگه؟

حرف نداره، عکسشو دارم

..پس موضوع جدیه

اختصاصی کافه تک رمان

نه بابا اون گفت شمار تو بده منم دادم، دیشب زنگ زد شمار شو سیو کردم از تو تلگرامش عکسشو برداشتم و گوشیمو درآوردم و نشونش دادم

فرشته گفت: مگه از روش من رد شی با این ازدواج کنی، بابا خیلی قشنگه، اولالا بسه دیگه الان چشم میزنی

..ولی خدایی عجب تیکه ایه، من فکر میکردم این آدما فقط تو خارج از شون هست
..ناهار چی میخوری؟ من پیتزا
..منم

پس زود برو بخر و بیا
..چشم خانوم دکتر

و رفت

با دستی پر برگشت و نشست و گفت: نهار که خوردیم بریم پیش بابات
بریم!

ناهارو با شوخیای من فرشته خورده شد و به سمت اداره بابام رفتیم

امروز چندتا از مدارکش هم جا گذاشته بود باید براش میبردم

مدارکو از کیفم در آوردم و پیاده شدیم یه دوش عطر هم گرفتم و زدم بیرون

فرشته غر میزد چرا انقدر عطر زدی منم گفتم: میخوام دل مهردادو ببرم

وارد اداره شدیم بازم پراز آدما مختلف و جورواجور

داشتیم به سمت در اتاق بابا میرفتیم که ساغر محمدی جلومون سبز شد و گفت: عمورتون

اوه اوه صدارو مته غورباقه است

گفتم: میخوام پدرمو ببینم

..پدرتون؟ کی هستن

سرهنگ تهرانی

کمی تعجب کرد، انتظار داشتم خوشرویی کنه و بفرستمون داخل اما برعکس فکر من گفت: همیشه الان جلسه دارن

منم مثل خودش تقریبا داد زدم: اما من هروقت دلم بخواد میرم تو، از تو هم اجازه نمیگیرم

..اگه بگید چه کار دارید میتونم اجازه بدم برید تو

پدرم گفتن یه سری مدارک از منزل براشون بیارم

..بدید من ببرم براشون

خودم باید ببرمش

..همیشه من اجازه ورود بهتون نمیدم

این اولین کسی بود که اینطور جلوی من وایمیستاد، اعصابم خط خطی شده بود

اختصاصی کافه تک رمان

با آخرین تن صدام دادزدم. تو سگ کی باشی

فکر کنم چند تا کوچه اونورتر هم شنیدن

همه داشتن به من نگا میکردن

بابام از اتاق اومد بیرون با داد گفت: اینجا چه خبره؟

دادزدم: دختره عوضی نمیزاره بیام مدار کو بهت بدم، فکر کرده همه مثل خودش میان اینجا دنبال شوهر میگردن

و با حرص و داد و فریاد ادامه دادم: دختره هرزه و مدار کو دادم دست فرشته

داشتم میرفتم بیرون که با یه جسم بزرگ برخورد کردم

سرمو آوردم بالا

باز ضربان قلبم رفت رو دو هزار

مهرداد بود که با اخمی که اولین بار بود میدیدم روبه رو وایساده بود

گفت: چرا داد و بیداد میکردی

هیچی نگفتم

پدرم گفت: با جناب سرگرد بیاید اتاق

رفتیم تو اتاق، فرشته هم مات مهرداد شده بود

بابا داشت قدم میزد و گه گاهی نگاه وحشتناکی بهم میکرد

ما سه تاهم نگاش میکردیم

یهو داد زد: چرا اینجا داد و بیداد راه انداختی

خیلی ترسیدم اما خودمو نباختم د گفتم: میخواستم مدار کو بهت بدم اما اون نداشت

بابا: تو نباید بهش میگفتی هرزه!

خوب کردم که گفتم، اگه دو دقیقه دیر تر میومدی چهارتا فحش ناموسی هم بهش میدادم دختره بیشعور زشت، با اون دماغ

زشته بزرگش، فکر کرده منم مثل بقیه ام و جوابشو نمیدم

اگه من جای تو بودم بابا همین الان خونشو میریختم

و ادامه دادم: هیییی دختره اکثافت تو روی من وایمیسه، بابا اسلحه تو بده برم بکشمش روانی رو اصلا تعصیر منه باید

همونجا میزدم دکوراسیونشو میاوردم پایین تا نزاره قلدوری واس من

اصلا فرشته تو چرا ساندویچش نکردی، مته گلابی وایساده بودی نگا ما میکردی

تو اون موقع باید میزدی میکشتیش، به خدا الانه که سخته کنم، فقط به خاطر تو بابا کاریش نکردم وگرنه الان کشته

بودمش

موهامو که بهم ریخته بود درست کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدای مهردادو شنیدم: خودم به موقش دکوراسیونش

رو پایین میارم، شما حرص نخور

کارخونه قند و یه جا تو دلم آب کردم

اختصاصی کافه تک رمان

از اتاق زدم بیرون

ساغر رو دیدم که داشت گربه میکرد رفتم نزدیکش و گفتم: برو یه قبر واس خودت بکن الانه که سرگرد بیاد لشتو بیاره، بار دیگه هم بخوای تو رو من وایسی جور دیگه باهات رفتار میکنم سوسیس بندری و رفتم

با فرشته نشستیم تو ماشین و سیستم گرمایشی رو روشن کردیم

برف میومد، اونم چه برفی

دستم رفت سمت سیستم و آهنگ زیبای برف میباره بابک جهانبخش پخش سد

یاد شبی که این آهنگو برای مهرداد خوندم افتادم

از اون شب دیگه زنگ نزد

☺ , [23:41 31,08,16]

[Forwarded from ☺ ▪]

فرشته رو رسوندم خونه

سرشو از شیشه آورد تو و گفتم: پیاده شو دیگه

گفتم: نه نه نمیام مرسی

..بابا جمع کن تعارفو پیاده شو، تازه مامانم خوشحال میشه

حوصله بحث نداشتم، پیاده شدم و به سمت خونشون رفتم

اونجام یه عمارت بود و اما کمی کوچکتر از عمارت ما

وارد که شدیم خاله بهاره جلو اومد و بغلم کرد و گفت: الهی فدات شم چرا سراغی از ما نمیگیری،؟ نمیگی منم خاله ای دارم

.شرمندم به خدا! کار و زندگی، اونم شغل ما دستم که شکسته بود زیاد از خونه بیرون نمیومدم،

خاله با دست اشکشو پاک کرد و گفت: خدا خیرشون نده که تو رو دزدیدن

واس عوض کردن بحث گفتم: حالا شام چی داریم؟

خاله گفت: فسنجون

.آووووومممممم برم لباسمو عوض کنم که الان میخورم

خاله خندید و من به سمت پله هارفتم، وارد اتاق همیشگی شدم و در رو بستم

خاله بهاره سه سال پیش همسرشو از دست داد و الانم خودشو ستاره تنهان

البته خونه نگهبان داره و 10، 20 تا خدمه برای هر کاری

لباسمو عوض کردم و رفتم پایین،

نشستم رو مبل که گلی خانوم یکی از نوکرا برام نسکافه و کیک آورد

با لحن شمالی گفت: خوش آمدید خانوم جان

اختصاصی کافه تک رمان

ممنون.

داشتم نسکافه مزه مزه میکردم که گوشیم زنگ خورد با دیدن آسم مهرداد
نسکافه پرید تو گلو، تند تند سرفه میکردم تا حالم اومد سر جاش و جواب دادم
سلام.

..سلام زهرا خانوم، حالتون چطوره؟

خوبم خیلی ممنون

داشتم زیر نگاه های فرشته و خاله آب میشدم

بلند شدم و رفتم سر بالکن

..از رفتار امروز محمدی واقعا شرمندم، ناراحت شدید؟

بیشتر از همه از رفتار بابام که یه غریبه رو با من که دخترشم یکی میکنه و از اون طرفداری میکنه

..من و پدرتون بعد از رفتن شما به حسابش رسیدیم

ممنون، بازم داره برف میاد!

..آره میبینم! خیلی قشنگه؛

بازم اداره هستید

..نخیر! حدود ساعت پنج و شیش رفتم خونه

بازم سکوت ناخودآگاه گفتم: مهرداد

بعد محکم زدم تو دهنم و گفتم: خوب دیگه ممنون که زنگ زدید شب خوش

خواستم قطع کنم که آرامم گفت: زهرا

والای خوب میدونست چجوری منو از خود بی خود کنه

گفتم: بله!

..میخوام اگه بشه فردا بینمت

. چرا؟

..میخوام باهات حرف بزنم

کجا؟

..شرکت؟

کی؟

..ساعت شش - آدرسو برات اس میکنم

میام حتما

..ممنون، شب خوش

شب بخیر

اختصاصی کافه تک رمان

. قطع کرد و من هنوز تو فکر زهرا گفتنش بودم. آخخخخ کاش زمان همونجا متوقف میشد
یعنی فردا چکارم داشت

با این افکارم رفتم تو که هر دو پرسیدند: کی بود؟

با لحن بدی گفتم: باید بگم؟

خاله دستپاچه گفت: نه دخترم گفتم شاید مادرت باشه
اون نبود

و رفتم بالا و اشک ریختم

نمیدونم چرا گریه میکردم، فکر کنم به خاطر زهرا گفتنش بود، خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم اگه قرار باشه اون با هربار زهرا
گفتن منو اینطور از خود بی خود کنه تکلیف من چی میشه؟

با گریه خوابیدم و با سر درد از خواب پا شدم

اوففف ساعت تازه 10

رفتم پایین سر پله ها صدای فرشته رو شنیدم که داشت میگفت: عاشق شده؛ خودش امروز بهم گفت، عاشق یکی از
همکارای دایی محمد، منم امروز دیدمش پسر خوبی به نظر میرسه

فکر کنم همون بود که بهش زنگ زد

دیگه صدایی نشنیدم، فرشته داشت برای خاله رازمون رو فاش میکرد؟ مگه اون قول نداد؟

سریع رفتم بالا و پشت در سر خوردم افتادم زمین و دوباره گریه کردم

وای من چم شده چرا هر اتفاقی که میافته گریه میکنم

خیلی از فرشته ناراحت شدم باز رفتم خوابیدم روتخت و آهنگ برف رو پلی کردم

فکر کنم دویست بار گوشش کردم

صبح که بلند شدم از گرسنگی حالم بهم میخورد

آه از نهادم بلند شد بازم رو تختی قرمز شده بود

شلوارم کامل قرمز شده بود و رو تختی هم همینطور

والای حالا چکار کنم

با گوشیم زنگ زدم فرشته

فرشته گفت آخه دیوونه دوتا پله هم نمیتونی بیای پایین

گفتم: فرشتهبه دادم برس بدو بیا بالا

و قطع کردم

به دقیقه نکشید که سراسیمه وارد اتاق شد

با دیدن وضعم چشاش گرد شد

اختصاصی کافه تک رمان

اومد سمتم و گفت چی شده؟

گفتم: حرف نزن بدو برو یه دست لباس برا من بیار

باز داشتن نکام میکرد داد زد: یا لا دیگه

رفت و با یه شلوار راسته سرمه ای و یه لباس آستین کوتاه و سویشرتش سفیدش اومد تو و گفت: دورت بگردم پاشو برو

حموم من برات همه چی میارم

رفتم تو حموم و لباسامو کندم و رفتم زیر آب

بازم یاد مهرداد و صدایش باعث ریزش اشکام شد میترسیدم امروز که بینمش گند بزنم

و دوباره گریه کنم

از حموم دراومد و لباسامو پوشیدمو و وسیله موردنظر رو جاسازی کردم و موهامومم خشک کردم و رفتم پایین خاله گفت

:زهرا خاله چی شده؟

.هیچی نیست

..موقع دورته

.نه این سومین باره که تو این ماه پ.ر.ی.و.د میشم

..خاله آروم زد رو گوشش و گفت: خدا مرگم بده نرفتی دکتر

.خاله من خودم دکترو میدونم چمه

..خوب چته

.کیست دارم، البته قرصم میخورم و دیگه دارم خوب میشم

خاله خوبه ای گفت و نشست پشت میز صبحانه و به گلی گفت برام کباب و جیگر درست کنه تا جون بگیرم

سر میز صبحانه اینترنت گوشیمو روشن کردم

دیدم یه اس از طرف مهرداد دارم، ضربان قلبم رفت بالا گوشم داغ کرده بود

نوشته بود: بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است / مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست

هزار بار خوندمش

منم براش فرستادم / جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی / عشق پُراست ای پسر باد هواست مابقی

ارسال شد اما ندیدش

به خاطر هوای ابری و گرفته خونه تاریک بود

فرشته خواست چراغرو روشن کنه که مانعش شدم؛ همیشه عاشق ابن جور هواها بودم

خونریزی زیادی داشتم و وقتی بلند میشدم میترسیدم بیافتم

ناهار خاله یه عالمه گوشت و جیگر و قلوه بهم داد

ساعت 4 رفتم بالا تو اتاق فری

گفتم: فری من یه مانتو از تو کمدت بردارم میخوام برم جایی

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: از کی تا حالا تو اجازه میگیری و خندید و گفت: بردار بابا

رفتم در کمد و یه مانتو که تا بالای زانوم بود و رنگش کرمی بود برداشتم

یه شلوار جذب مشکی و شال کاموایی خیلی قشنگ مشکی با یه جفت دستکش و در آخیره نیم چکمه و پالتو مشکی دوش عطر گرفتم و از خونه زدم بیرون، خاله قبلش قول گرفت شب برم اونجا منم اطاعت کردم سر راه یه دسته گل خریدم و به شرکت مهرداد رفتم

با نزدیک شدنم به اونجا ضربان قلبم رفت رو هزار

وارد که شدم یه شرکت خیلی خیلی شیک و زیبا به سمت میز منشی رفتم و گفتم ببخشید میتونم آقای افتخار رو ببینم با صدای زیباش گفت: وقت قبلی داشتید

نخیر بگید زهرا تهرانی خودشون متوجه میشن

گوشی رو برداشت و گفت: آقای افتخار یه خانومی اومدن به اسم زهرا تهرانی

با گفتن چشمی در اتاق قهوه ای سوخته ای رو نشون داد و گفت: بفرمایید لطفا

در زدم که صدای خوشگلش تو گوشم پیچید و گفت: بفرمایید

در را باز کردم و اول بوی خوش عطر تلخ و سرد همیشگش به مشامم رسید و بعد چهره جذاب خودش که با لبخند پشت میز نشسته بود و با دیدن من بلند شد و گفت: خوش اومدید

رفتم تو و دسته گل رو روی میز گذاشتم و گفتم: به موقع رسیدم؟

..بله، بفرمایید و به صندلی اشاره کرد

منم نشستم با سفارش دو قهوه پشت میز نشست و گفت: خوبی؟

ممنون

نگاش نمیکردم، یعنی نمیتونستم به اون جنگل سبز چشماش نگاه کنم

..امروز مطبوتون رفتید

نه، آخه حالم زیادی خوب نبود

..چرا اتفاقی افتاده؟

یکم کسالت داشتم

..میخواستم درباره یه موضوعی باهات صحبت کنم، ببین زهرا من مقدمه چینی بلد نیستم پس بی مقدمه میگم دوست دارم

قلبم یه ثانیه وایساد و دهنم خشک شد

نگام تو چشای سبزش افتاد، روشن تر و زیباتر از هر دفعه

نفسام تند شده بود

گفت: نمیدونم از کی اما عاشقت شدم و به هر سختی هم به دست میارم، میخوام همین فردا از بابات خواستگاریت کنم

و اما من داشتم از خوشحالی میمردم

به هر بدبختی گفتم: م...من هم عا...عاشقتم

اختصاصی کافه تک رمان

و با دو و سرعت اتاقو ترک کردم و سوار ماشین شدم

آخ چند تا سیلی زدم تو گوشم گفتم شاید خوابم اما نه من داشتم به آرزوم میرسیدم

وای من و مهرداد

عکسمون توی قاب، شب عروسیمون، بچمون، زندگیمون،

اسم بچمون رو چی بزاریم

به افکار خودم خندیدم و گفتم: اوف حالا تا بچه

اون چشمما داشت صاحب پیدا میکرد و من خوشحال از اینکه صاحب اون چشمما منم

امشب قرار شب خوانسنگاری بود و من از اون روز که مهرداد رو تو شرکت دیدم دیگه ندیدمش

داشتم آماده میشدم

مامانم که تو آرایش استاد بود داشت آرایشم میکرد

یه آرایش ساده و در عین حال زیبا

چشمم با سایه سرمه ای رنگ آرایش و گونه هامم کمی رژ گونه داشت البته هر چی اسرار کردم مامانم رژ نزنه اما کار

خودش رو کرد و یه رژ کالباسی برام زد

کت و دامن سرمه ای و خوش دوخت با یه جفت کفش پاشنه ده سانتی و سرمه ای

یه شال خیلی نازک هم روی سرم انداختم که سرمه ای بود

آستینای کت سه ربع بود و یه دستبند با گوشواره و گردنبند خوشگل و ظریف هم انداختم

موهامو مامانم گوجه ای کرد و موهای جلومو هم کج کرد

بالا با فرشته منتظر بودیم

صدای ماشین که اومد قلبم هوری افتاد پایین

فرشته گفت: دختر رنگت مثل گل شده

سعی کردم خودمو آروم کنم

واآی با اینکه میدونستم جوابم بله است اما همش استرس داشتم

بار اولی بود که خانواده مهرداد رو میدیدم

بابا پدر و مادر مهرداد رو قبلا دیده و میگفت خانواده اصیل و آبرو داری هستند که مهرداد پسر بزرگتر و یه برادر 24 ساله و

یه خواهر 18 ساله داره

داشتم از استرس میمردم

که صدای احوال پرسى مامان و بابا و البته خاله بهاره افکارمو شکوند

خواهر مهرداد هم اومده بود اینو از صداس فهمیدم

دوست داشتم بدونم چجورین

اختصاصی کافه تک رمان

فرشته هم به کت و دامن بنفش تیره رنگ تنش بود، خدایی قشنگ بود
دیگه وقتش بود بریم پایین

ستاره نیششو تا بناگوش باز کرد و از پله ها باهم رفتیم پایین اما من قیافه استرسی که داشتم رو حتی یه بچه 2 ساله هم
میفهمید

پله ها که تموم شد چشمم به مهرداد افتاد

وایییی، دستمو به فرشته گرفتم که نیوفتم

کت و شلوار سرمه ای با بلیز سفید و موهای خیلی بورش که مدل خامه ای داشت

انگار با هم ست کرده بودیم

وای دلم غنچ رفت

بابا که مارو دید گفت: به به زهرا خانوم

تمام نگاهها چرخید سمتم

او مای گاد

همه بلند شدن

رفتم جلوی پدرش که مرد بلند قد و اتو کشیده ای بود و گفتم: سلام، خیلی خوش اومدید

داشت منو با تحسین نگا میکرد که گفت: خیلی ممنون دخترم

کنارش مامان مهرداد بود رفتم پیشش، یه زن تقریباً لاغر اندام، اما به شدت اتو کشیده و در عین حال زیبا، چشمای سبز

مهرداد به مامانش رفته بود، گفتم: خوش اومدید

بغلم کرد اوهمه بوی عطرش عالی بود

:ممنون عزیزم

کنارش مهرداد بود

خدایا، به بزرگیت قسمت میدم کمکم کن

سریع دست دادمو و گفتم: خیلی خوش اومدید آقا مهرداد

کنارش یه دختر با قد حدوداً 168 و ایساده بود کفشای من پاشنه بلند بود اما اونم کفشاش پاشنه بلند بود اما هنوز از من کوتاه

تر بود

صورت سفید چشمای سبز اما تیره لبای قلوه ای و رژ زده شده موهاشم بور بود اما نه به شدت مهرداد

گفتم خوش اومدی عزیزم

و بغلش کردم،

:ممنون زهرا جان

اوقففف تموم شد

با فرشته نشستیم

اختصاصی کافه تک رمان

بحث شروع شد و این حرفا و

رسید به اصل مطلب

مامان مهرداد که فهمیدم اسمش شیرینه گفت: خوب زهرا جون شما چه رشته ای خوندی؟

وا مگه مهرداد بهش نگفته

گفتم: من پزشکی خوندم

..اوه چه عالی، تخصص نمیگیری

با کمی خشم گفتم: من تخصص قلب و جراحی قلب دارم

..مگه چند سالته؟

من 28 سالمه، البته جهشی خوندم و به همین خاطر زود تر هم تخصص گرفتم

..قصد فوق تخصص نداری

اگه فرصتش پیش بیاد حتما

..اما فکر کنم دیگه با ازدواج کردنت نتونی ادامه تحصیل بدی

من موقعی نمیتونم درس بخونم که بچه دارشم، منم اگه ازدواج کنم تا دو یا سه سال قصد بچه دار شدن ندارم

دیگه چیزی نگفت و قرار شد که تا دو هفته دیگه جواب بدم

من که میدونستم میخوامش

اما خوب همه چیز که علاقه من نبود باید از مهرداد درباره بابام میپرسیدم

رفتم تو اتاق کارش

گفتم: بابا وقت داری؟

با لبخند زیبایی گفت: من همیشه واس گل دخترم وقت دارم

رفتم نشستم روی مبل تو اتاق و گفتم: بابا آقا مهرداد چطور آدمیه؟

گفت: مهرداد پسر خوبیه دخترم، از نظر اخلاقی و قیافه و مال و اموال همه چی تمومه

پسر شکاکی نیست، آدم با منطقیه و همه کاراش رو حساب کتابه، هیچوقت حرفی رو بدون علت و سندیت نمیزنه و آدم

مهربونی هم هست

فقط یه مشکل داره اونم اینه که وقتی عصبانی میشه فقط خدا جلو دارشه

شاید بشه این یکی رو قلم گرفت

دوهفته مثل برق و باد گذشت و من جواب بله رو دادم

قرار گذاشتیم چهارشنبه قرار نامزدی گذاشته بشه

امروز میخوام برم مهرداد رو ببینم

رفتم شرکتش

اختصاصی کافه تک رمان

منو که دید اومد پیشم و در رو پشت سرم بست و چسبوندم به در و گفت: حال خانومم چطوره؟
خوبم ممنون تو خوبی

زهره! خانوم جواب بله بده و من خوب نباشم؟

کمی بهم نزدیک شد و یه دستشو زد پشت در و با به دست دیگش تره ای از موهامو داد پشت گوش و از کنارم گوشم نوازش کرد تا پایین

دیگه کامل به هم چسبیده بودیم

داشت صورتمو ناز و نوازش میکرد که چشمش به لبم افتاد

اخم وحشتناکی کرد و گفت: چرا رژت انقدر پر رنگه؟ پاکش کن

و رفت و دستمالی از روی میز برداشت و اومد سمتم و رژم رو پاک کرد

گفت: دیگه انقدر رژ نزن، خوشم نیاد

بغض کردم و اشک تو چشم جمع شد

با گریه گفتم: بعد سه هفته ندیدمت حالام که دیدمت باهام اینطوری حرف میزنی و اشکام گوله گوله ریخت پایین

داشت نگاه میکرد که بهم نزدیک شد و سرشو آورد پایین و لبشو گذاشت رو لبم

برق بهم وصل کردن

زیر دلم خالی شد

داشت با آرامش میبوسیدم دستشو کرد تو موهام منم همینکارو کردم و خیلی کم تو بوسیدن همراهیش کردم

بعد از چند دقیقه کشید عقب و گفت: از دلت در اومد؟

خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم، میدونستم الان قرمز شدم

اومد در گوشم گفت: از این به بعد سعی کن ناراحت نشی و گرنه اینطور تلافی میکنم

و خنده آرومی کرد و گفت: میخوای تا صبح اینجا وایسی؟

اما من تو شوک اون بوسه بودم

من خیلی بی جنبه بودم تو این مورد

آیینمو از کیفم در آوردم و به لبم نگا کردم

چون آروم میبوسید کبود نشده بود

مهرداد با خنده گفت: نترس نخوردمش

باز خجالت کشیدم

گفتم: مهرداد من باید برم

مهرداد گفت: کجا؟ تا من نخوام جایی نمیری بشین کارت دارم

نشستم اما نگاهش نمیکردم!

گفت: زهره!

اختصاصی کافه تک رمان

بله؟

..بریم بیرون

نه.

..اومممم بریم شهر بازی

نه.

..پس کجا بریم؟

..نمیدونم

..اومد نشست کنارم و دست انداخت زیر چونم و گفت: ناراحت شدی

نه اما یکم برام شوک بود

..خنده آرومی کرد و گفت: بیا بغل آقات، خجالتم نکش

رفتم بغلش

گفت: زهرا تو فکر کنم شب عروسیمون بمیری

و قاه قاه خندید

منظورشو فهمیدم از بغلش دراومدم و با بد خلقی سرم رو کج کردم و گفتم: بی ادب

گفت: دروغ میگم؟ مثل لبو شدی خجالتی

همونطور که پشتم بهش بود گفتم: همه مثل تو پررو نیستن

از پشت بغلم کرد و گفت: زهرا کاش زودتر ازدواج کنیم، دیگه طاقتم تموم شده

سرمو کج کردم و گفتم: ازدواجم میکنیم، تو هم طاقت هنوز میادسرجاش، بچه دارم میشیم، فقط صبر کن

برگشتمو گوشو رو هوا بوسیدم و بلند شدم و گفتم من دیگه میرم، مراقب خودت باش مهرداد خداحفظ .

خداحفظ عشقم

چهارشنبه بود و شب نامزدی

حلقه هارو دست هم کردیم

داشتند درباره مهریه و اینا صحبت میکردن

اون شب آنا هم بود

همه سرشون تو لاک خودشون بود

آنا و پارسا برادر مهرداد هم با هم خیلی جور شده بودن

فرشته و گیتا خواهر مهرداد هم تو سر و کله هم بودند

فقط منو مهرداد بیکار کنار هم نشسته بودیم

مهرداد دستمو تو دستش گرفت و گفت: دیگه داری مال خودم میشی ها

اختصاصی کافه تک رمان

گفتم: همه چی خیلی یهویی شده، نمیخوام تا عروسیمون فاصله کم باشه، میخوام یکم بیشتر همو بشناسیم. مهرداد: حتما همینطوره عزیزم، هرچی تو بگی

مامان اینا رو کردن به ما و گفتن: خوب بچه ما میگی تاریخ عقد اردیبهشت باشه و عروسی هم شهریور گفتم: اما من میخوام بیشتر نامزد باشیم، تازشم زمان بین عقد و عروسی فقط چهارماه بابام با کمی خشم گفت: شما یاد نگرفتی چار تا بزرگتر که تو جمع نشسته رو حرفش حرف نزید؟ داشت گریم میگرفت

با بغض از جام بلند شدم و گفتم: خوبه دیگه بئرید و بدوزید الانم تنم کنید اگه قراره شما واسه زندگی من تصمیم بگیرید من جوابم منفیه و با گریه به طبقه بالا رفتم و پشت در اتاقم نشستم چرا آخه من دوست داشتم تا تابستون نامزد بمونیم و و تابستون عقد کنیم و زمستان هم عروسی، صدای مهرداد افکارمو شکوند

:زهرا خانومی پاشو بیا پایین، تا در موردش حرف بزیم، با گریه که چیزی حل نمیشه، پاشو، حیف چشمت نیست اما من دلم بیشتر از اینا پر بود

مهرداد بالحن آرومی گفت: خانومی؟ زری خانوم؟ حداقل در رو باز کن تا پیام تو از پشت در بلند شدم و در رو آروم باز کردم مهرداد در رو هل داد و اومد تو در رو پشت سرش بست رفتم سر بالکن اتاق

هوای فروردین خورد تو صورتم و اشکام سریعتر سرازیر شد

مهرداد از پشت بغلم کرد و گفت: بیا بریم پایین تا تو هم نظرتو بگی

با صدای که از شدت گریه به سسکه تبدیل شده بود بریده بریده گفتم: مگه... نظر... منم... مهمه؟

مهرداد برگردوندم و از پشت دستشو دورم حلقه کرد و سرشو آورد عقب و اشکامو پاک کرد و گفت: ای جونم چرا گریه میکنی،

سرمو انداختم پایین و به گریم ادامه دادم

چند دقیقه سکوت، مهرداد چیزی نمیگفت

سرمو آوردم بالا و نگام تو نگاه عصییش قرار گرفت گفت: نریز، نریز اون اشکارو

خنده بی جونی کردم و پیشونیمو به ته ریشای خوشگلش مالیدم

با خنده گفت: پیشونیت میخارید؟

سرمو بردم نزدیک گردنش و بوسه آرومی بهش زدم و عطرسو به ریه هام فرستادم

گفتم: مرسئ که هستی

..قابلی نداره

اختصاصی کافه تک رمان

بهم نگاهی کرد و گفت: امشب میای بریم خونه ما ؟
گفتم: بابام شاید نزاره

بابات هم از تو هم از من به اندازه کافی مطمئن هست

گفت: میرم به بابات بگم، تو وسایلتو جمع کن، بهشون هم میگم قرار عقد تابستون و عروسی زمستون باشه، تو کاراتو بکن تا من بیام

مهرداد رفت و من وسایلمو جمع میکردم

اومد بالا و گفت: آماده ای ؟

اوهوم، شیرین جون اینام با ما میان ؟

نه اونا حالا میمونن

کولمو ازم گرفت و دستمو گرفت و رفتیم پایین

از دستشون دلگیر بودم حسابی

پس با گفتن خداحافظی از خونه زدیم بیرون

مهرداد دستمو گرفت و به سمت جاده ماشین رو برد

سوار پورشه اش شدمو شیشه رو دادم پایین

باد خیلی خنکی میومد

مهرداد دستشو به سمت سیستم برد و آهنگ بی کلامی پخش کرد

چشمامو بستم، به خاطر گریه میسوخت

با حرکت چیزی رو صورتم بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم

تو ماشین نبودیم چون دراز شده بودم

مهرداد بود که صورتمو نوازش میکرد

نمیدونم کی اما دوباره خوابم برد

دم دمای صبح بیدار شدم، ساعت حدود 4 بود

صدای سگ توجه مو جلب کرد

اتاق تاریک بود و فقط نور آباژور کنار تخت اتاقو روشن میکرد

خیلی ترسیدم

بلند شدمو در اتاقو گذاشتم باز و رفتم بیرون

اتاق مهرداد رو پیدا کردم و خیلی بی سر و صدا رفتم تو و در رو بستم

بانور کم اتاق هم میشد دیدش، انگار بیدار بود چون لباس خواب تنش نبود

یه دستش زیر سرش و دیگری روی چشمش بود

اختصاصی کافه تک رمان

رو نوک انگشتام راه میرفتم

در بالکن باز بود داشتم میرفتم ببندمش که صدای مهرداد توجه هم جلب کرد
کی هستی ؟

با گفتن همین دو کلمه سه متر پریدم هوا

خواستم سربه سرش بزارم پس آروم سرجام نشستم و به سمت تختش رفتم و خودمو بردم زیر تخت تا وسطاش رسوندم و
بی حرکت وایسادم

صدای تیک پریز که روشن شد ضربان قلبم رو برد رو هزار قلبم تند تند میتپید خودمو بیشتر جمع کردم نور کمی از زیر رو
تختی معلوم بود

صدای مهرداد اومد: شک ندارم که یکی تو اتاقه

هم خندم میومدم هم میترسیدم

اما بیشتر ترس بود

صدای باز شدن در کمد اومد، فکر کرده طرف رفته کمد، صدای بسته شدنش و لااله الا الله گفتنش یکی شد

خودمو بردم نزدیک روتختی و کمی از شو کنار زدم، پشتش به من بود و داشت تو بالکن سرک میکشید

کج که شد سریع خودمو بردم زیر تخت دقیقا اومد و نشست سمتی که من اونجا بودم

تخت اومد پایین

باز گفت: یعنی خیالاتی شدم ؟

نه داداش خیالاتی نشدی، من خیلی زرنگم

حدود 30 دقیقه میگذشت اما مهرداد همونجا بود خودمو کشیدم سمت دیگه تخت

دیگه میخواستم از اونجا بیام بیرون که صدای باز و بسته شدن در اومد

خواستم بیام بیرون که گفتم شاید از عمد این کارو کرده که من بیام بیرون، پس هنوز اونجا موندم

داشتم نفس کم میاوردم کمی روتختی رو زدم کنار که نفس بگیرم

نمیدونم کی اما باز خوابم برد صبح که بلند شدم صدای داد و فریاد میومد و من هنوز زیر تخت بودم

کمی بیشتر گوش دادم

صدای مهرداد بود که میگفت: من دیشب خوابوندمش تو اتاق، خودم هم اومدم خوابیدم، دیگه نمیدونم کجا رفته، وسایلم

که نبرده، دزد هم که نیومده و بیرش، من دیشب ساعت حدودای سه بود که فهمیدم یکی وارد اتاق شد اما هرچی گشتم نبود

، من مطمئنم کسی اومد تو اتاق اما نبود

صدای شیرین جون تعجبمو جلب کرد: نوای حالا جواب لایلا خانومو چی بدم، بگم دخترش نیست؟! ای خدایا!!! منو بکش

خیلی میترسیدم اگه میومدم بیرون مهرداد منو میکشت

مهرداد دادزد: مامان یه دقیقه ساکت باش بینم کجا میتونه رفته باشه!

اختصاصی کافه تک رمان

و با صدای خشمگینی گفت: زهرا اگه پیدات کنم قیمة قیمة ات میکنم

با گفتن این حرف تمام بدنم یخ کرد

حالا چی کنم؟ وای خدا کمکم کن

بهترین کار این بود که برم بیرون و حقیقتو بگم

خودمو از زیر تخت کشیدم بیرون و رفتم سمت در و اونو باز کردم و گفتم سلام!

همه با تعجب نکام میکردن اما مهرداد با عصبانیت

اومد سمتم و نعره زد: سلام و درد، سلام و زهر مار کجا بودی؟ غیب شده بودی؟ آره

دهنم از تعجب دو متر باز مؤند

داد زد: میگم کجا بودی

گفتم: من دیشب ساعت حدود سه بلند شدم خیلی میترسیدم بخاطر همین اومدم تو اتاق تو

در بالکن باز بود رفتم که ببندمش که گفتم: کی هستی؟ خواستم سربه سرت بزارم به خاطر همین رفتم زیر تخت قایم شدم

!

قیافش هر لحظه عصبی تر میشد

دادزد: همون موقع که گفتم کی هستی باید میگفتی زهرایی، چرا گذاشتی مسخره بازی

گفتم: اما من فقط خواستم باهات شوخی کنم!

با داد گفت: و همین شوخیت باعث شد همه ما غبظ روح شیم

گفتم: من فقط

دستشو برد بالا و گفت: میدونم میخواستی شوخی کنی اما محض اطلاعات شوخیت خیلی مسخره بود

و رفت تو اتاقشو در رو محکم به هم کوبید

با بسته شدن در بغض منم شکست و همونجا رو زمین افتادم و زار زار گریه کردم، این اولین باری بود که مهرداد سرم داد

میکشید

گیتا اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: داداش خیلی ترسیده بود

میگفت شاید کسی اومده و دزدیت، ناراحت نشو، قول میدم خودش میاد از دلت در میاره

با حق حق گفتم: اما... من... شوخی کردم

گیتا گونمو بوسید و گفت: میدونم اما داداشم عاشقه، چه میشه کرد؟

و دستمو گرفت و برد تو اتاقش بعد از شستن صورتم و حموم، موهامو خشک کردم و یه لباس آستین سه ربع کردم تنم و با

شلوار تنگ مشکی

موهامو گیتا و بو «مدل موی فر خیلی ریز» کرد و بستش بالای سرم کمی از عطر همیشگیم زدم و با گیتا رفتیم بیرون

سر میز صبحونه از شیرین جون معذرت خواستم که در جواب گفت: جوونیه و شیطنتاش

عمو مهران رفته بود و خونه نبود

اختصاصی کافه تک رمان

سر میز صبحونه مهرداد نگامم نمی‌کرد و اخم غلیظی هم روی پیشونیش بود داشت با حرص چایی شو هم میزد، کسی چیزی نمیگفت چون آگه میگفت مهرداد فنجون قهوه اشو تو سرش خورد میکرد داشتیم فرنی میخوردیم که صدای زنگ گوشیم سکوت خونه رو شکست به صفحش نگاه کردم مامانم بود

بله

سلام عزیزم خوبی چه خبرا؟ خوش میگذره؟

مرسی، آره خیلی

خوب کی بیدار شدی

الان

دیشب خوب خوابیدی

آره

زهرا بابات گفت به خاطر رفتار دیشبش ازت معذرت بخوام

اشکالی نداره

من باید برم کاری ندارم عزیزم

نه عزیزم خداحفظ، مبینم

قطع که کردم نکام به مهرداد افتاد که داشت با غضب نگام میکرد

بی تفاوت بقیه صبحونمو خوردم و رو به شیرین جون گفتم: مامانم سلام رسوند

..سلامت باشن

و نگاه معنی داری به مهرداد کردم

صبحونم که تموم شد با گیتا رفتیم بالا تو اتاقش

داشتیم آلبوم نگاه میکردم که مهرداد اومد تو و گفت: زهرا بیا بیرون کارت دارم

گفتم: کار دارم، مبینی که

داد زد: از کی تا حالا آلبوم دیدن شده کار

منم داد زدم: از همون موقع که شوخی کردن شده عار

و آلبومو بستم و از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت و کشوند برد تو اتاقش و درب رو بست

چته مهرداد؟

تو چته؟

من چمه؟ تو یه جوّری رفتار میکنی انگار من پولتو کشیدم بالا و یه آبم روش

یه شوخی ساده باهات کردم، از این به بعدم پشت دستمو داغ میکنم که باهات شوخی کنم

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: اما شوخیت خیلی بی مزه بود
چه بی مزه و چه با مزه من اینطور شوخی میکنم میخوای بخوا نمیخوای هم به جهنم
و خواستم برم بیرون که داد زد: وایسا
ترسیدم

اومد سمتم و گفت: گریه کردی
آره
چرا؟

چون سرم داد زدی
اومد نزدیکم و خوشن بغلم کرد و گفت: معذرت میخوام
سرمو چسبوند روی سینه اش و گفت: هیچوقت تنهام نزار .
من هیچوقت تنهات نمیزارم! تو هم تنهام نزار
..منم تنهات نمیزارم و دستتو کرد لای موهام

تابستون بود و 9 روز دیگه روز عقد
منم استرس داشتم و همش فکر میکردم یه چیزی کم و کسری نباشه
مهرداد امروز میومد تا بریم لباس بخریم
ساعت حدودای شیش مهرداد اومد
سلام.

..سلام زهرا خانوم، حال شما
ممنون خوبم

..خوب خوب کجا بریم
مهرداد من لباس دکلته بیوشم بدت نمیداد
..خیلی بدم میاد، دور دکلته رو خط بکش
خوب ما که مهمون غریبه نداریم، همه آشنان
..گفتم نه

خیلی ناراحت شدم! مگه دکلته چیه؟ اصلا نباید ازش میپرسیدم
سرمو کج کردم سمت پنجره و هیچی نگفتم
جلوی یه پاساژ نگه داشت و گفت: پیاده شو
پیاده شدم و باهم دیگه به سمت پاساژ رفتیم، دست سر هر لباسی میزاشتم مخالفت میکرد
ساعت 8 بود و ماهنوز هیچی نخریده بودیم

اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد لج کرده بوڈ و من هرچی که میگفتم، میگفت یا رنگش بده، یا مدلش بده، دیگه بغض کرده بودم و آماده گریه بودم با صدایی که لرزش رو به وضوح میشد توش دید گفتم: مهرداد... من.. لباس.. نمیخوام... فقط.. بریم، واز اونجا خارج شدم و به سمت ماشینش رفتم

ریموت رو زد و من سوار شدم و دستمو جلوی صورتم گرفتم و زار زار گریه کردم، همیشه وقتی کسی باهام مخالفت میکرد و من زورم بهش نمیرسید اشکم درمیومد،

مهرداد سوار نشده بود، صدای دَر که اومد خُودمو تا جایی که امکان داشت به سمت دَر کشیدم

مهرداد گفت: زهرا چته؟

سکوت

..زهرا چته؟

سکوت

دستشو برد بالا و زد سر فرمون و گفت: دِ میگم چته چرا حرف نمیزنی؟

متوجه نشده بود که گریه میکنم

دستمو گرفت، نمیدونم چرا دستشو پس نزدم؟

دست منو گرفت و برد سمت خودش

صورت اشکیمو که دید اخم کرد و گفت: گریه کردی؟ داد زد: مگه نمیدونی بدم میاد به خاطر موضوعات کوچیک چشمتو اشکی کنی؟ هان؟

منم داد زد: تو که دؤست نداری من گریه کنم چرا کاری میکنی که ناراحتم کنه

و تو چشمای سبزش نگاه کردم و گریه بی صدام شدت گرفت

گفت: من نمیخواستم ناراحت کنم، اون لباسا هیچ کدوم برازنده تو نبود

با صدای غمگینی گفتم: اون لباس سفیده چش بود؟

..چش نبود، هرچاش رو که نگا میکردی بدنت معلوم بود

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: مهرداد منو برسون خونه

گفت: امشب همه خونه ما دعوتن میریم اونجا

و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم، منم همونطور گریه میکردم

وقتی رسیدیم ساعت 9 بود با ماشین رفتیم تو و مجبور نبودم راه رو پیاده بریم

جلوی در اشکامو پاک کردم و رفتم تو، نمیخواستم کسی صورت درهمم رو ببینه و به همین خاطر سریع سلام کردم و رفتم

تو اتاق گیتا و اونجا هم یه دل سیر گریه کردم

چشمام از شدت گریه قرمز شده بود، گیتا اومد تو و گفت: سلام به روی ماهت خوبی

سکوت کردم

اومد جلوم و با دیدن صورت اشکیم چشماش داشت از حدقه میزد بیرون

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: خدا مرگم بده چی شده زهرا؟ با داداش مهرداد دعوات شده،؟
گفتم: خیلی بده گیتا! امروز دست رو هر لباسی گذاشتیم میگه نه، انگار با من لچ کرده
گیتا اومد جلو و اشکام رو پاک کرد و گفت: حالا از شوخی گذشته داداش خیلی روی لباس و مخصوصا رژ پر رنگ حساسه
لباس نباید دکلته باشه، بلند باشه، رنگش روشن و جیغ نباشه و...
خوب چیکارش کنیم غیرتی دیگه، به منم گیر میده چه برسه تو که دیگه زنتی
گفتم: به هر حال من خستم، اگه بشه اینجا بخوابم، چشمم خیلی داغونه
..باشه گلم میگم خسته بودی، چیزی لازم داشتی بگو

ممنون

ورفت و گریه های دوبارم شروع شد، یعنی تو اون پاساژ به اون بزرگی یه لباس به دلش نبود، اگه اینطوره من شب عروسی
باید چی بپوشم؟
با این افکار خوابم برد، چشم که باز کردم تازه نیم ساعت گذشته بود
لباسم بلند بود و آستین بلند، آستینشو زدم بالا و شالمم سرم گوشیمو برداشتم و تو آینه به چشم نگاه کردم، خیلی بهتر شده
بود و فقط قرمز بود
رفتم پایین، داشتم سلام احوال پرسى میکردم که گوشیم زنگ خورد، اوه از بیمارستانه
سریع جواب دادم و رفتم تو حیاط

بله

سلام خانوم تهرانی، یه مورد اضطراری پیش اومده، میتونید شماره دکتر فرخ رو بدید تا ما با ایشون تماس بگیریم
بله بله، یادداشت بفرمایید
شماره رو دادم و قطع کردم و رفتم تو مهردادم بود و داشت با گوشیش کار میکرد
بدون توجه بهش نشستم رو مبل و به بحث مامان و شیرین جون گوش دادم
گیتا اومد پیشم و گفت: زهرا خوابیدی؟
آره یه نیم ساعت
شیرین جون گفت: زهرا جان لباس نخریدی؟
باز دردم تازه شد
گیتا فهمید و با تشر به مامانش گفت: خوب اگه خریده بودن دستشون بود!
شیرین جون گفت: وای!!!
اما من دلم خیلی شکسته بود
گیتا داشت غر میزد و من هنوز تو فکر بودم
نوکرشون اومد گفت: خانوم میز آمادهست

اختصاصی کافه تک رمان

همه داشتن بلند میشدن اما من نشسته بودم
شیرین جون گفت: زهرا جون شام نمیخوری؟
گفتم: نه ممنون

رو به مامانم گفتم: غلط نکنم یه چیزی شده
مهرداد گفت: هیچی نشده مامان، فقط زهرا زیادی لوسه
با گفتن این حرف خیلی ناراحت شدم اما فقط بهشون نگاه کردم
گیتا دوباره گفت: زهرا لوس نیست تو زیادی شلوغش کردی
و با دو پله هارو رفت بالا

منم بلند شدم و گفتم: من باید برم بیمارستان
شیرین جون خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و گفتم خداحافظ
رفتم تو اتاق گیتا و گفتم: میخوام برم بیمارستان عزیزم، کاری نداری؟
گفت: کاش میموندی اما اگه بمونی اعصابت خراب میشه
لباسامو پوشیدم و رفتم پایین و بدون هیچ حرفی رفتم بیرون
ماشینم خونه خودمون بود و ماشین نداشتم، مسیرم بیمارستان نبود و بی هدف توی خیابونا میچرخیدم
صدای گوشیم بلند شد، مهرداد بود، دلم ازش گرفته بود اما به هر حال جواب دادم؛
بله

زهرا کجایی

تو خیابون

این ساعت یه دختر تنها باید تو خیابون باشه

من نه از تو نه از بابام و نه از هیچکس دیگه ای اجازه نمیگیرم که کجا میرم،
وقطع کردم،

دوباره زنگ خورد، اما جواب ندادم

داشتم تو افکار خودم سیر میکردم که یه ماشین کنارم ترمز کرد

فکر کردم از این مزاحماست پس نگاهش نکردم و به راهم ادامه دادم

دوباره بوق زد اینبار برگشتم، آه از نهادم بلند شد، اینکه مهر داده

با دیدنش گوشام داغ شد و هول و دستپاچه برگشتم و راهمو ادامه دادم

صدای قدمهاش که پشت سرم میومد کمی ترسوندم به سرعتم اضافه کردم و همینطور مهردادم پشت سرم بود

دستم گرفت و برگردوند و با صدایی که از لای دندوناش میومد گفت: برو بشین تو ماشین

نمیرم

زهرا با زبون خوش برو بشین تو ماشین تا به زور نبردمت

اختصاصی کافه تک رمان

من با تو جایی نمیام

نفهمیدم چی شد که دستمو گرفت و محکم کشوند برد سر صندلی جلو پرت کرد و درم بست

خشکم زده بود، این چرا اینجوری میکنه، مگه من چی کردم؟

خودشم نشست رو صندلیش و قفل مرکزی رو زد و گفت: دیگه با من لج نکن!

نمیتونستم حرف بزنم

زبونم رفته بود بند

ماشین رو روشن کرد و با سرعت 100 تا داشت میرفت

مثل کَنه چسبیده بودم به صندلیم و بدنم از داخل داشت میلرزید

توی یک کوچه خلوت پارک کرد و گفت: چرا موضوعات کوچیک رو انقدر بزرگ میکنی و منو مجبور میکنی کاری کنم که

خوشایند نباشه

یکی به خودت بگه مهرداد تو چرا کاری میکنی که من کاری کنم که خوشایند نباشه

سر به لباس خریدن داری رابطمون رو خراب میکنی؟

خوب تو لج کرده بودی، منم به همین خاطر گریه کردم

فردا میریم همون لباس سفیدرو میخریم

تو دلم قند آب میکردم، وای چه خوب

من خستم مهرداد

بخواب

کجا؟

تو ماشین

اما ...

به مامان اینا گفتم گفتمی شب شیفتمی

تو چی؟

منم همینجا میخوابم

سرم رو گذاشتم روی صندلی ماشین و چشمامو بستم

وقتی به خودم اومدم عاقد برای بار چهارم پرسید و من گفتم: با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا...

بله

وای یعنی الان من و مهرداد زن وشوهریم، هییی باورم نمیشه، از مهرداد پرسیدن که اونم گفت بله

وایییی خدای بزرگ شکر

مهرداد نگام کرد و من لبخند شیطونی زدم و گفتم: حرفشم نزن

اختصاصی کافه تک رمان

..زهرا خواهش

اصلا بوس بی بوس

..تو رو خدا

وای مهرداد همه دارن نگاه میکنن روم همیشه

..زری ما الان زن و شوهریم، خجالت نداره که

بزار بریم یه جای خلوت چشم

..من الان میخوام

پاشو بریم طبقه بالا

..اونوقت اون زشت نیست ؟

کمتر زشته

بلند شدیم که فرشته گفت :بیخشید کجا

با ناز و ادا اطوار گفتم :آقامون کارم داره

و با مهرداد رفتیم بالا

مراسم عقد رو تو خونه اونا گرفتیم

منو کشوند تو اتاق خودش و سریع چسبوندم به پشت در و سرشو آورد پایین و شروع کرد به بوسیدن ،منم همراهیش

میکردم اما آرام تر

دوتامون تشنه هم دیگه بودیم اما من ازش قول گرفته بودم که تا شب عروسی اتفاقی بینمون نیفته و اونم قبول کرد

دیگه فکم خسته شده بود

مهرداد کشید عقب و گفت :10 کیلو اومد روم

زدم به بازوش و گفتم :بی ادب

گفت :دروغ میگم ،حیف که شرط کردیم وگرنه همینجا کارت رو تموم میکردم

اخم مصنوعی کردم و گفتم :به جای این چرت و پرتا کادومو بده ،من کادومو دادم

..بیخشید کادوتون چی بود

یادت رفته چند دقیقه پیش داشتی لبمو میکندی ؟

..خوب اون جیره هر روزمه

به هر حال من کادو میخوام

دست کرد جیشو یه گردنبند خیلی قشنگ در آورد و برم گردوند و گردنبندو انداخت گردنم و زیر گوشم گفت :دوست دارم

دستم از پشت رو صورت ته ریش دارش کشیدم و گفتم :منم دوست دارم

اون شب خیلی خوش گذشت ،همه دوستامون و فامیلا بودن

آخرشب بود و من و مهرداد داشتیم تانگو میرقصیدیم ،عجیب وارد بود

اختصاصی کافه تک رمان

طوری که من هول شده بودم

مهرداد یه کت شلوار خاکستری تنش بود و من هم اون لباس سفید که مهرداد بهم گفت: برام میخرش رو تنم کرده بودم
مهرداد پیشونیش رو موهام بود که گفت: عشقم؟

-بله

-حالت خوبه؟

-آره خوبم، تو باشی و من بد باشم

سرمو بوسید و گفت: زخم

خندیدم و گفت: بله آقام

اونم خندید و گفت: متوجه آنا و پارسا شدی؟

-آره، من که طلسمو شکوندم همه دارن دست به کار میشن

گفت: روز اولی که منو دیدی یادته

-اوهوم یادمه، من همون موقع عاشقت شدم

-اما من اون موقع که تو اداره خوردی بهم و با محمدی دعوات شد عاشقت شدم

-مهری؟

و در ادامه قهقهه ای زدم که مهرداد هم خندید

گفتم: میدونستی چشات جادو میکنه

خندید و گفت: تو هزارمین کسی هستی که میگی

عصبی گفتم: مگه تو، تو چشم کی نگاه کردی که جادوی چشمت شده

گفت: خیلیا

با قاطعیت گفتم: از این به بعد لنز مشکی میزاری و کناره من لنز تو در میاری این چشما فقط مال منه!

گفت: حسود شدیا

-بودم

سرشو برد نزدیک گوشم و گفت: لبات کثیف شده

با تعجب گفتم: من که چیزی نخوردم

-سرتو بگیر بالا تا پاکش کنم

دیگه فقط ما اون وسط بودیم و همه به ما نگاه میکردن

سرمو گرفتم بالا که مهرداد لبشو گذاشت رو لبم و صدای دست و جیغ و هورا رفت بالا

ضربان قلبم رفت بالا خیلی خجالت میکشیدم

مهرداد هنوز منو میبوسید اما من هنوز منگ بودم

لباشو که برداشت گفت: دیگه خجالت نکش

اختصاصی کافه تک رمان

داشتم پس میافتم

گفتم: مهرداد بشینیم

گفت: بشینیم

آهنگ که تموم شد ما هم نشستیم و دوباره همه ریختن وسط

مهرداد گفت: حالت خوبه؟

گفتم: نه فشارم افتاده

گفت: چرا؟

-نمیدونم

-بلند شو بریم یه چیزی بخور

رفتیم تو آشپزخونه مهرداد به همه گفت برن بیرون

واسم کیک آوردن

کیکو که گذاشتم دهنم انگار بهم جون تزریق کردن

با اخم بهش گفتم: أبرمون رفت به باد فنا

-زمنی دوست دارم بیوسمت موردیه؟

-نخیر آقا حرف حرفه شماست

-زهرها من باید از کسی که انتقالی منو به اداره شما داد ممنون باشم: آگه من نمیومدم اونجا هیچوقت تورو نمیدیدم

-مهرداد مراقبم باش

-تا وقتی من هستم از هیچی نترس

-من از شایان میترسم

-اما اون زندانیه

-آگه برگرده؟

-من هستم

از این همه حس آرامش احساس خوبی داشتم

مهرداد به من نگاه میکرد و من بعد از این همه مدت هنوز ازش خجالت میکشیدم و بهش نگاه نمیکردم و با کیک تو بشقاب

بازی میکردم

مهرداد دستشو آورد و سرمو بلند کرد و گفت: خجالتی خانوم

خندم گرفت

پنج ماه هم مثل برق و باد گذشت

امشب شب عروسی بود

اختصاصی کافه تک رمان

روی میز آرایش نشسته بودم و داشتم زیر دستای آرایشگر و شاگردش از شدت آرایش خفه میشدم
بالاخره تموم شد، نگاهی به خودم انداختم، اوهمههه محشر بود
نوبت به موهام رسید، مهناز جون آرایشگر خانوادگیمون گفت: حالا من این خروار مو رو چی کنم؟
موهامو جمع کرد بالای سرم و یه تاج خیلی خوشگل زد دورش
،داشت ناخانمو میکاشت ، کار ناخانم هم دوساعت طول کشید
بالاخره تموم شد

همه داشتن با بهت نگام میکردن ،میخواستن تا قبل از اینکه لباسمو بپوشیدم به خودم نگاه نکنم
لباس دکلته و گرون قیمتم رو که خیلی زیبا بود تنم کردم و رفتم جلوی آینه تو اتاق عروس
لبام رژ قرمز و جیغ ،سایه خیلی قشنگ و موهایی که دور سرم پیچیده بودن
کفشامو کردم پام و گردنبند و گوشواره و دستبندی هم که مهرداد امروز صبح برای تولدم بهم داد رو انداختم
یه عالمه از عطر همیشگیم زدم و رفتم بیرون ،همه داشتن نگام میکردن که مامانم اومد سمتم و بغلم کرد و گفت :دیگه
داری میری ؟

فرشته گفت :وا خاله الان اشکشو در مباری مهرداد میاد سراغمون
صدای ماشین که اومد قلبم اومد تو دهنم
مهرداد اومد تو

والایییییییی کت شلوار مشکی و گرون قیمتمش با کروات مشکی خیلی بهش میومد
اومد سمتم و لباسو گذاشت رو لبم و اروم بوسید
دست گلم رو بهم داد و با هم از اونجا زدیم بیرون و سوار پورشه خوشگلش شدیم
برف میومد و تولد من و مهرداد بود
وقتی نشستیم مهرداد گفت :خیلی قشنگ شدی عشق مهرداد
برگشتم سمتش و برای بار دوم بوسیدمش
لباش طعم عشق میداد

وقتی رسیدیم تالار همه اومدن جلومون و صدای جیغ و دست زدنشون گوشمو پر کرد
شب خوبی بود و همه خوشحال

آخر شب همه داشتن خداحافظی میکردن و اما من غرق تو افکار خودم به سمت ماشین مهرداد میرفتم
صدای ترسیده مهرداد که منو خطاب قرار میداد با صدای قیژژ بد موتور یکی شد به خودم که اومدم تو بغل مهرداد بودم و
سرم روی سینهش بود

صدای مامان و شیرین جون اومد ،
زهرا دخترم چشمتو باز کن ،
اما من میخواستنم اون صدام کنه

اختصاصی کافه تک رمان

همه داشتن صدام میزدن به جز مهرداد
صداش به گوشم خورد زهرا خانومم، چشمتو باز کن
چشمامو آروم باز کردم و به چشماش دوختم
مامانم گفت: الهی دورت بگردم حالت خوبه؟
اما من آغوش مهرداد رو میخواستم دوباره چشمامو بستم و سرمو به سینش چسبوندم
چشمامو که باز کردم سر تخت خوابیده بودم، با همون لباسا
سرم رو تو اتاق چرخوندم، مهرداد نبود
با هر جون کندنی از جام بلند شدم و رفتم تو هال رؤ مبلی نشسته بود و یه دستش هم رو چشماش بود
کنارش نشستم و گفتم: مهرداد
مثل اینکه بهش برق وصل کرده باشن سریع دستشو از رو چشمش برداشت و گفت: الهی قربونت بشم خوبی؟
کمی نگاهش کردم و خودمو تو آغوشش انداختم
مهرداد بغلم کرد و گفت: فدات شم ترسیدی؟
-خیلی!
-من هستم گلم، از هیچی ترس
-نگاش کردم و لبامو رو لباش گذاشتم، این یعنی منم میخوامت
مهرداد بلند شد و منو گرفت رؤ دستش و بردم روتخت روم خیمه زد و با ولع منو میبوسید و مدام ناز و نوازشم میکرد
اون شب من از دنیای دختر بودنم خداحافظی کردم و به دنیای پرهیجان زنانه قدم گذاشتم
صبح با تیر بدجوری که زیر دلم کشید از خواب بلند شدم
باید میرفتم حموم، ساعت تازه هشت بود
رفتم حموم و از شر اون همه آرایش راحت شدم
یه لباس کوتاه که تا سر رونم میومد و رنگش سفید بود کردم تنم
لباسامون که اون دور و اطراف ریخته بود رو جمع کردم و زدم به چوب لباسی
تازه ساعت 9 بود و تا اومدن مامان اینا هنوز وقت مونده بود
با به یاد آوردن اتفاقات دیشب از شرم سرخ شدم، حالا من چجوری تورو مهرداد نگاه کنم،
رفتم رو تخت و خودمو بهش نزدیک کردم
دستشو باز کرد و منو تو بغلش گرفت و موهامو بوسید
خدا رو شکر یه شلوارک پاش بود و گرنه من از خجالت میمردم
با گرم شدن چشمام دوباره خوابم برد،

اختصاصی کافه تک رمان

با بوسه های ریزی که مهرداد به صورتم میزد چشمامو باز کردم، قیافه شاد و خندون مهرداد اولین چیزی بود که جلوی چشمم ظاهر شد

چشمتی سبزش موقع خوشحالی روشن تر میشد، با یادآوری دیشب گونه هام داغ شد و سرمو کردم زیر پتو مهرداد گفت: حال خانوم خجالتی من چطوره؟

تمام بدنم مور مور مؤر شد

پتو رو آروم کنار زد و اومد روم و گفت: باز خجالتی شدی؟

چشمامو بسته بودم و چیزی نمیگفتم

لباش که رو لبم نشست جون گرفتم با ولع داشتم لباشو میخوردم، لبایی که تو نگاه تول آرزوی داشتنشو میکردم کشیدم عقب، حالا فقط لبامون تو هم بود و هیچکدوممون کاری نمیکردیم

سرمو کمی گرفتم بالا تا مهرداد زیر گردنمو ببوسه

اونم فهمید چی میخوام، رفت و زیر گردنمو آروم آروم بوسید

دیگه داشت صدای آه ناله ام در میومد که مهرداد کشید عقب و تو چشمام نگاه کرد گفت: میرم حموم و برمیگردم،

بارفتنش بلند شدم و با دیدن ملاحظه خونی که از اثرات دیشب بود ترس برم داشت دوباره ملاحظه رو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه

والایییی مامانم چی کرده

زبونم بند اومده بود

نشستم پشت میز اما دیدم اگه بخورم نامردیه پس وایسادم تا مهرداد بیاد

توی این فکر بودم که مهرداد از پشت بغلم کرد و منو از جام بلند کرد و خودش نشست و منو نشوند رو پاش قهقهه ای زد که از تعجب وایسادم نگاش،

گفت: نوای تو چرا انقدر سبکی

و دوباره خندید

با غیظ صورتمو کردم اونور که گونمو بوسید و گفت: قهر نکن قشنگم صبحونه رو با خنده و شوخی خوردیم

-مهرداد من خوابم میاد

-باشه بخواب

-من رفتم بخوابم

-منم میام!

-باشه بیا!

-رفتم خوابیدم رو تخت و مهرداد هم اومد و بغلم کرد

-مهرداد تو تا حالا دزد دیدی؟

اختصاصی کافه تک رمان

-آره !

-قاتل ؟

-آره !

-نترسیدی ؟

-نه

-پس چرا من میترسم

منو به خودش فشار داد و گفت :چون تو جوجه ای ،جوجه،حالا چرا این سوالارو میپرسی
-چون من همیشه دوست داشتم پلیس شم و این جور آدمآ رو ببینم اما بآبام نداشت که پلیس بشم
خندید و گفت :تو و پلیسی

اخم کردم و با عصبانیت گفتم :چطوره اون ساغر خانوم میتونه پلیس باشه اما من نه
از بغلش در اومدم و رفتم زیر پتو و گریه میکردم
مهرداد گفت :زهرا عزیزم من منظورم ...

نذاشتم حرف بزنه و گفتم :منظورتو خوب فهمیدم ،منظورت اینه که اون دختره از من بهتره و من دست و پاچلفتی ام !
و دوباره رفتم بیرون ،میدونستم الان مهرداد از گریه کردنم ناراحت و عصبی شده
داشتم گریه میکردم که پتو رو با غیظ از روم برداشت و گفت :باز تو گریه کردی ؟
وقتی عصبی میشد ازش خیلی میترسیدم
نگامو از نگاه غضب ناکش گرفتم و به یه جای دیگه دوختم
دیگه گریه نمیکردم

مهردادم همونطور عصبی نگام میکرد
یه دقیقه نگاهش کردم و سریع نگاهم ازش دزدیدم
گفت :زهرا به من نگاه کن

ترسیدم مخالفت کنم پس سریع تو چشماش زل زدم
سرشو خم کرد و سرم داد زد :دیگه اون اشکارو به خاطر آدمای بی خاصیتی مثل اون حیف و میل نکن
با دادی که سرم زد دوباره اشکم دراومد اما تند تند پاکشون میکردم
خواستم پاشم برم دیتشویی که مهرداد دستشو زد به قفسه سینه ام و منو پرت کرد رو تخت و گفت :از من میترسی
-نه

-پس بشین سرجات

-باشه

سرجام بودم و داشتم گریه میکردم مهردادم داشت بهم نگاه میکرد
خم شد روم و اشکامو پاک کرد و لباسو گذاشت رو لبم و بوسیو دستشو کرد تو موهام

اختصاصی کافه تک رمان

همه ناراحتی هام پر کشید و رفت بالا
بعد از یه عالمه دست برداشت و گفت: دیگه گریه نکن پلیس من
قند تو دلم آب می‌کردم
اما هنوز گریه می‌کردم
گفت: اینبار چته؟
- خوابم میاد
- بیا بخواب و دستشو باز کرد و من رفتم تو بغلش

امشب خونه شیرین چون اینا دعوت بودیم
داشتم آماده میشدم دستمو بردم سمت رژم که مهرداد گفت: کم بزنی
- چشم

اما واقعا کم زدم یه شلوار کتان سرمه ای و پالتو مشکی
یه جفت نیم چکمه چرم مشکی و شال کاموایی سرمه ایی
عطر زدم و گوشیمو برداشتم و گذاشتم تو جیب پالتوم
کیف بردم

مهرداد دستشویی بود که گوشیش زنگ خورد
رفتم سر گوشیش و دیدم نوشته ساغر
برداشتم که که گفت: سلام آقا مهرداد اگه میشه خودتونو برسونید کلانتری!

گفتم: من همسرش هستم بهشون میگم خدانگهدار
از اینکه اسمشو ساغر زده بود ناراحت شدم یعنی انقدر خودمونی هستن
وقتی برگشتم مهردادو با اخمای تو هم دیدم که داشت نگاه میکرد
گفت: کی بود

گفتم: نوشته بود ساغر، گفتم شاید کار فوری داره، برداشتم که گفت بهت بگم خودتو برسونی کلانتری و گوشی رو بهش
دادم

زنگ زد بهش من از اتاق رفتم بیرون و به مکالمشون گوش دادم
سلام خانوم محمدی
نه نمیتونم پیام

خداحافظ سریع رفتم کنار که اگه اومد بیرون منو نبینه
ده دقیقه بعد با ظاهری آماده اومد بیرون
شلوار مشکی، بوتینای مشکی و قشنگ، پالتو مشکی

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: زری بریم؟

بلند شدم و از کنارش زدم بیرون

آپارتمان ما طبقه 20 یه برج بود

تا رفتیم تو آسانسور برگشتم سمت دیگه مهرداد حتی از تو آینه هم نگاهش نمی‌کردم

اینبار گوشه من زنگ خورد

ناشناس بود

جواب ندادم

مهرداد گفت: چرا جواب نمیدی

-نمیشناختم

آسانسور که وایساد سریع رفتم بیرون و خودمو رسوندم به ماشین مهرداد و نشستم تو

نشست و هیچی نگفت

دوباره گوشیم زنگ خورد

اینبار برداشتم صدای شایان که به گوشم خورد تمام بدنم یخ کرد

سلام عشق نازنینم خوبی، دلم برات یه ذره شده، کاش الان پیشم بودی همچین بوست می‌کردم که لبات کنده بشه

حالم داشت از حرفای زشتش بد میشد

گوشی رو قطع کردم و گفتم: مهرداد شایان بؤد

مهرداد گفت: چی؟

:آره خودش بود

-زهرا عزیزم نترس، من هستم

-اما اگه دوباره

-هیششش هیچی نگو امروز موضوع رو با بابات درمیان می‌زارم

تا رسیدن به اونجا حرفی بینمون زده نشد

وقتی رسیدیم با همه روبوسی کردم

یه نقشه‌هایی داشتم

رفتم پیش گیتا و فرشته و همه ماجرای ساغر رو گفتم

به بچه‌ها گفتم می‌خوام یه جوری پوزش رو بزنم و از خونس دزدی کنم

گیتا هم قبلا با ساغر دعواش شده بود و اونم ازش بدش می‌ومد

همه موافقت کردن، گفتم که فردا شب دزدی میکنیم و همه جزییات رو براشون گفتم

مهرداد از اون همه جیک تو جیک بودن منو بچه‌ها یه کم متعجب شد

اما من می‌خواستم به هر نحوی که شده اون دختر رو یه کاری کنم تا بسوزه

اختصاصی کافه تک رمان

فردا شب بود و من به بهونه شیف شب از خونه زدم بیرون فرشته و گیتا هم به بهونه رفتن به خونه دوستشون میومدن بیرون همه لباس مشکی پوشیده بودیم و دستکش و همه جور تجهیزات امروز ظهر گیتا رد ساغر رو زده بود و خونشو پیدا کرده بود داشتیم تو مسیر خونشون میرفتیم، یه خونه ویلایی که دورش حفاظ بود اما ما همه چیز داشتیم کلاه هارو دادم بهشون و اونارو پوشیدیم، از دیوار عمارت با نردبون کشیدیم بالا و افتادیم تو باغشون ساعت 2 بود و چراغای عمارت خاموش با چراغ قوه کوچیکی تو باغ حرکت میکردیم تا رسیدیم به سگشون، گیتا خواست جیغ بزنه که فرشته جلوی دهنشو گرفت و من گوشت آغشته به بیهوشی که از دوستم گرفته بودمو گذاشتم جلوش، داشت میخورد که افتاد رو زمین به راهمون ادامه دادیم تا رسیدیم به نرده های عمارت اگه از پله ها میرفتیم ممکن بود کسی مارو ببینه پس هممون از نرده ها کشیدیم بالا جلوی در بودیم، در رو آروم باز کردم و رفتیم تو با چراغ قوه کوچیک تر راه پله رو پیدا کردیم و رفتیم بالا، یه راهرو که فقط پنج تا اتاق داشت رفتیم توی اولین اتاق بچه ها هم پشت سرم بودند فکر کنم اتاق یه دختر بود چراغ قوه رو انداختم تو صورتش بله ساغر خانوم بود دستمال رو آغشته به بیهوشی کردم و گذاشتم جلوی بینیش کمی دست و پا زد بعد بیهوش شد گیتا رفت بالای سرش و دست و پاشو بست چراغو روشن کردم و تمام جواهراتشو از تو کمدهش ریختم تو ساک و اسلحه پلیسیش میدونستم اگه کسی اسلحه اش گم بشه خیلی بده لب تاب و گوشیشم برداشتیم و زدیم بیرون از اتاقش رفتیم اتاق دوم، چراغ انداختم رو تخت و یه زن و مرد رو دیدم دو تا دستمال در آوردیم یکی رو دادم فرشته و یکی هم خودم گذاشتیم جلوی دماغاشون که هر دو بیهوش شدن، گیتا دستاشون رو بست و شروع کردیم به گشتن، تمام وسایل گرون تو اتاق رو ریختم تو کیفم و زدیم بیرون اتاق سوم کسی توش نبود اتاق چهارم و پنجم ام همینطور از پله ها اومدیم پایین و از عمارت زدیم بیرون سوار ماشین که شدیم کلاه ها و دستکشارو در آوردیم و گذاشتیم تو پلاستیک و انداختیم تو سطل زباله بزرگ تو خیابون گیتا گفت: نوای اگه مارو پیدا کنن چی میشه؟

گفتم: ما که اثری از خودمون جا نداشتیم پس جای نگرانی نیست و راه افتادیم

اختصاصی کافه تک رمان

بچه هارو رسوندم خونه هاشون و خودمم به سمت خونه حرکت کردم
کلیدو تو در چرخوندم و رفتم تو خونه تاریک بود
رفتم تو اتاق و چراغو زدم مهرداد کمی جابه جا شد اما خوابید
لباسامو در آوردم و مثله لش افتادم رو تخت

صبح با صدای مهرداد از خواب پاشدم

داشت با تلفن حرف میزد

-چی شده سرصبحی جناب سروان

-چی دزدی شده؟

با گفتن این حرف تمام بدنم یخ کرد

-چیا دزدیده شده؟

-کی؟

-مورد مشکوکی ندیدید؟

-کسی به قتل نرسیده؟

-خدارو شکر، من خودمو میرسونم

وقطع کرد

منو که دید به روم لبخندزد و گفت: بیدارت کردم؟

-نه نه خودم بیدار شدم

-زنگ زدن میگن از خونه ساغر محمدی دزدی شده

خودمو متعجب نشون دادم و گفتم: دزدی؟ کی؟

-میگن دیشب بوده،

با چهره ای غمگین گفتم: حالا تو میری؟

-باید برم تا ببینم چی شده، میگن سگشونم مُرده، دوربین از سارق ها فیلم گرفته، میگن سه تا زن بودن

با گفتن حرفاش ترسیدم و خودمو انداختم تو آغوشه مهرداد

بغلم کرد و سرمو بوسید و گفت: نترس قشنگم من کنارتم

سرمو برد عقب و لباسو رو لبم گذاشت و خیلی آروم بوسید

خواست بلند شه بره که گفتم: من میترسم نرو

اومد کنارم رو تخت نشست و موهامو زد پشت گوش و گفت: زود برمیدرم

اختصاصی کافه تک رمان

و گونمو بوسید و بلند شد از اینکه به خاطر اون دختر تنهام میذاشت خیلی ناراحت شدم اما از طرفی خوشحال بودم که اون دختر رو ترسوندم

داد زدم: تو اون خراب شده کسی به جز تو نیست؟ حتما تو باید بری؟

و با تندی بلند شدم از اتاق رفتم بیرون و در رو با شدت زدم به هم

مهرداد هیچوقت وقتی سرش داد میزد بدش نمیومد اما وقتی گریه میکردم قاطی میکرد

رفتم نشستم تو هال و رو مبلا نشستم مهرداد با نیم تنه برهنه و فقط با یه شلوار لی جلوم ظاهر شد و گفت: زود برمیگردم دیگه!

اومد جلو پام زانو زد که سرمو کج کردم و اشک تو چشم جمع شد قطره اشکی از چشم افتاد که از چشم مهرداد دور نمود بلند شد و دست منم گرفت

سرمو گذاشتم روسینه های عضلانی و دستم گذاشتم رو سیکس پکاش

با گریه گفتم: یک ماه از ازدواجمون میگذره اما منو تو فقط یه بار باهم بودیم، ماه عسلم که نرفتیم، من به خاطر تو فقط دو روز تو این ماه مطب رفتم اما تو حاضر نیستی به خاطر من به خاطر زنت از کارت بزنی؟ اون دختر انقدر مهمه که یک ساعت صبر نمیکنی تا حداقل صبحونه بخوری؟

و با ناراحتی از بغلش جدا شدم و رفتم توی اتاق و رفتم تو حموم و با صدای بلند گریه کردم

دوش آب سرد رو گذاشتم باز و نشستم زیرش و زار زار گریه کردم

مهرداد گفت: زهرا در رو باز کن

داد زدم: برو برو به ساغر جونت برس برو به شرکت برس تو حتی حاضر نیستی به خاطر برطرف کردن نیازمون از اون شرکت و اداره دل بکنی، مگه تو عاشقم نبودی؟ مگه ادعای عاشقیت گوش فلک رو کر نکرده بود؟ کو؟ کجاست؟ کجاست اون مهردادی که به خاطر زهراش دنیارو به هم میریخت؟

دیگه صدام به گریه تبدیل شد

آب رو بستم و دوباره به گریه ادامه دادم

داشتم از سرما میمردم تکیمو دادم به دیوار سرد حموم، دیگه صدای مهرداد نمیومد!

منم که هنوز گریه میکردم

در حموم رو گذاشتم باز و رفتم بیرون

مهرداد تو اتاق نبود، فکر کنم رفته

لباسامو عوض کردم و با سر خیس از اتاق زدم بیرون، بوی عطرش میومد و همون کافی بود تا بغضم دوباره بشکنه داشتم گریه میکردم و جلوی در نشسته بودم

دست کسی روی شونم نشست که از ترس بلند شدم و چسبیدم به در

مهرداد بود دوباره سر خوردم و افتادم رو زمین، پاهامو تو خودم جمع کردم و به هق هقم ادامه دادم

مهرداد نشست کنارم و گفت: از من دلخوری؟

اختصاصی کافه تک رمان

گریم شدت گرفت و سرمو گذاشتم رو پام

-زهرا بزار مشکلمون رو حل کنیم

-من باتو مشکلی ندارم، فقط یه چیزی بهت میگم، کار دزدی دیشب کار من و گیتا و فرشته بود الانم حس عذاب وجدان دارم

خواستم بلند شم که گفت: زهرا تو الان چی گفتی؟

خیلی ترسیدم و گفتم: مهرداد تو رو خدا کمکم کن، ما فقط میخواستیم یه کم اون دختره رو بترسونیم، فکر دزدیدن فکر من نبود فکر گیتا بود، مهرداد من خیلی میترسم

اومد نزدیکم و گفت: میدونی سزای کارتون چیه؟

گریم شدت گرفت اون موقع انقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود سزاش چیه و گفتم: نه!

گفت: زندان

با گفتن حرفش گریم بند اومد و ترسیده از جام بلند شدم و گفتم: مهرداد من... من.. نمیخوام برم زندان، من از زندان میترسم

...نزار برم زندان

بلند شد اومد کنارم و گفت: چی دزدیدین؟

-طلا، جواهرات و اسلحه اون دختره

-بیهوششون کردین؟

خجالت زده سرتکون دادم

دست گذاشت رو گونمو و گفت: تا بینم چی میشه!

رفت تو اتاق و من هنوز داشتم مثل ابر بهار گریه میکردم و جلوی در نشسته بودم

گفت: زهرا پاشو تا برم بینم چی کار باید کنم!

خودمو کشیدم کنار و دوباره گریه کردم

گفتم: چقدر احتمال داره بندازنمون زندان؟

گفت: 80٪

و رفت و من بودم و دنیایی که داشت دور سرم میچرخید

زنگ زدم به بابام

سلام

سلام دخترم خوبی

نه بابا بدبخت شدم، دیشب که گفتن از خونه خانوم محمدی دزدی شده کار من و فرشته و گیتا بود، مهردادم میدونه

وبا گریه ادامه دادم: بابا مهرداد میگه میندازنمون زندان! بابا حالا من چی کنم؟

اختصاصی کافه تک رمان

-گریه نکن عزیزم، الان به مانی میگم بیاد دنبالت تا بیای ببینم چی کار کنیم

-بابا یعنی میندازنمون زندان؟

-نه دخترم نه، فقط 10 دقیقه دیگه آماده شو

قطع کردم و بلند شدم و لباس پوشیدم

ده دقیقه دیگه شماره ناشناسی افتاد رو گوشیم و من بدو بدو رفتم سوار آسانسور شدم، کیف نبردم چون جلوی دست و پام بود

ماشین مانی رو که دیدم ترس برم داشت

سوار که شدم مانی گفت: سلام خانوم تهرانی حالتون خوبه؟

-نه مانی بدبخت شدیم رفت

-چرا؟

-بعدا میفهمی

و راه افتاد! هوا ابری و سرد بود با اینکه اسفند ماه بود اما بازم سرد بود

دم در اداره که رسیدیم ترس تو تمام وجودم تزریق شد

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو اداره، داشتم پوست لبمو میجویدم که بابام صدام زد

-سلام عزیزم بیا بریم اتاق من؛

رفتیم اتاق بابا و نشستیم رو مبل، بابام گفت: خوب زهرا جان همه چیزو از اول بگو

همه ماجرا رو از سیر تا پیازش برای بابا تعریف کردم

آخر سر گفتم: حالا میریم زندان آره؟

خندید و گفت: باید گوش آقا مهردادو بکشم، نه دخترم چیزی نیست فقط دیگه از این کارا نکن چون بده، اموال خانوم

محمدی بهش تعلق میگیره و من بقیه کارارو راست و ریس میکنم

گفتم: مهرداد کجاست؟

داره از خانوم محمدی سوال میپرسه! ممکنه از تو هم یه سری سوال بپرسه

چند دقیقه گذشته بود که مانی اومد تو و گفت: جناب سرگرد میخوان خانومشونو ببینن

بلند شدم و همراه مانی به یه اتاق که اتاق بازجویی بود رفتیم مانی در رو باز کرد و من رفتم تو و در رو بست، اتاقه نسبتاً

کوچک که یه میز و صندلی توش بود و سمت راست دیوار همش شیشه بود و چند تا مرد و زن پلیس داشتن به من نگاه

میکردم

مهرداد چرخید سمتم و گفت: بشین

نشستم پشت صندلی، تمام بدنم از ترس میلرزید دستامو تو هم مشت کردم تا لرزششو احساس نکنه

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: خوب میشنوم؟

-چی؟

داد زد: من یه حرفو دوبار تکرار نمیکنم، همه چیو از اول بگو

همه چیو از سیر تا پیازش گفتم، مهرداد گه گاهی سوالاتی میپرسید که من هم جواب میدادم

دستم میلرزید و گفت: دلیل اصلی که رفتید خونه برای دزدی چی بود؟

-من ازش کینه به دل داشتم و گرنه نه من نه هیچکدوم از دوتا دوستام مشکل مالی نداشتیم که بخوایم دزدی کنیم، از

اولش فقط قصد ترسوندنشو داشتیم نقشه دزدی فکر من نبود

-کسی تهدیدتون نکرد؟

-نه!

-اموال دزدیده شده کجاست؟

-ما وسایل رو دزدیدیم اما دم در خونه اونارو چال کردیم!

مهرداد برگشت سمتم و گفت: چی؟

منم داد زدم: من یه حرفو دوبار تکرار نمیکنم؛ چیزی از اون خونه بیرون برده نشده،

با غیض اومد سمتم و گفت: انگار فراموش کردی با کی حرف میزنی

-نه فراموش نکردم، دارم با جناب سرگرد مهرداد افتخار صحبت میکنم!

چند دقیقه چیزی نگفت و یهو چرخید سمتم و گفت: داروی بیهوشی از کجا آوردید؟

-از دوستم گرفتم!

-دوستت از کجا آورده؟

-نمیدونم!

-پس تو همینطور زنگ زدی و گفتمی داروی بیهوشی میخوای و اونم بهت داد؟

این مهرداد، مهرداد من نبود، بد اخلاق و یه دنده

-دوستم دکتر بیهوشیه!

چیزی نمیگفت

گفت: فکر نکردید ممکنه افراد خونه با داروی بیهوشی کشته بشن؟

اولش استرس داشتم اما الان همه چیو با ثلالت کامل توضیح میدادم

-من دکترم و خوب میدونم چه مقدار میتونه فقط فرد رو بیهوش کنه و چه مقدار اونو بکشه،

چشماشو ریز کرد و اومد نزدیک و گفت: تو و دوستات ورزش کارید؟

-من بله اما دوستامو نمیدونم!

-چه ورزشی؟

-من ایروبیک کار میکنم!

اختصاصی کافه تک رمان

ابروشو داد بالا

- شما که پزشکی چرا مقداری بیهوشی برای سگ زدی که اونو بکشه ؟

- بیهوشی که برای انسان زده میشه برای انسانه و بیهوشی که برای حیوان زده میشه برای حیوان ،

مکثی کردم و ادامه دادم :پس مجبور بودم مقداری بریزم رو گوشتش که اونو بکشه در غیر این صورت اون به هوش میومد و

ما لو میرفتیم

سرشو چرخوند سمت شیشه و نگاهی به افراد پشت شیشه انداخت و ابروشو داد بالا

-اسلحه هم اون جا خاک کردید ؟

-نه !

-پس کجاست ؟

-پیش من !

نگام میکرد و منم همینطور ،

گفت :تو خونه ؟

-بله

اشاره کرد به یکی از آدمای اونجا

پشتشو کرد بهم و گفت :شما تا روز دادگاه تو بازداشتگاه میمونید

قلبم ایستاد ،نفسم به شماره افتاد

،من باید برم بازداشتگاه

بلند شدم و گفتم :مهرداد

گفت :برو زهرا

-مهرداد

-زهرا برو

-مهرداد من کاری نکردم ،فقط یه شیطنت بود ،بهت که گفته بودم مراقبم باش ،تو ،شوهرمی و داری منو میفرستی

بازداشتگاه ؟

افتادم زمین و با گریه گفتم :مهرداد تو رو خدا منو نفرست اونجا ،

یه زن اومد تو خواست بیادبیرم که مهرداد بهش گفت :چند لحظه وایسا

اومد جلوم نشست و گفت :برو من میام بهت سر میزنم ،

-مهرداد مگه من چی کردم که باید برم اونجا ،من از اونجا میترسم ؟

اومد جلو گفت :زدی کردید ،الان گیتا و فرشته هم بیرونن تا ازشون باز جویی شه ،

دستی به صورت اشکیم کشید و گفت :سعی میکنم رضایت آقای محمدی رو بگیرم ،نگران نباش میام بهت سر میزنم ،برو

اختصاصی کافه تک رمان

بلند شدم و رفتم پیش اون زنه، مهرداد گفت: تویه سلول جدا باشن، پیش اون دوتا قاتلا نباشه زنه اطاهت قربانی گفت و منو برد تو بازداشتگاه

اتاق کوچیک و دیوارای خاکستری که روش هزارتا متن نوشته بودن
رفتم و گریه کنون نشستم گوشه دیوار و به بخت سیام فکر کردم

به مهرداد که نمیتونست برام کاری کنه
به بدبختیم به موقعی که دزدی کردیم

همه این افکار اومد جلو چشمم، اگه آقای محمدی رضایت نمیداد من 10 سال یا کمتر یا بیشتر میرفتم زندان. من برای
زندگیم آرزو ها داشتم، خدایا کمکم کن

از زبان «مهرداد»

وقتی زهرا رفت دنیا رو سرم خراب شد

زهرا، عشقم زندگیم کسی که نفشاش با نفسم بند بود تو بازداشتگاه بود

بعد از بازجویی کردن از فرشته و گیتا اونارو هم فرستادم پیش زهرا

گیتا اشک میریخت و من از دستش عصبی بودم، میخواستم به اشتباهش پی ببره

فرشته هم گریه میکرد و مدام میگفت: زهرا کجاست؟ کجا بردینش؟

بازجویی ها که تموم شد نشستم رو صندلی و به مانی اشاره کردم تا بیاد تو

اومد و گفت: بله قربان

-مانی آماده شو تا با هم بریم از آقای محمدی رضایت بگیریم و بعدم بریم اسلحه محمدی رو براش بیاریم
اطاعت کرد و رفت آماده شه

دستمو گذاشتم رو صورتم و به زهرا که اونطوری گریه میکرد فکر کردم

به مژه هاش که اونطوری خیس شده بود و به هم چسبیده بودم

به چونش که از شدت گریه میلرزید، به چشمای خیسش فکر کردم، به خجالتی بودنش، به امروز صبح که بوسیدمش، حاضر

بودم کل دارایمو بدم تا آقای محمدی رضایت بده و زهرا بیاد بیرون از اونجا و من دوباره بیوسمش

میدونستم الان رفته کز کرده گوشه دیوار و داره گریه میکنه

به امروز صبح که ازم گلایه کرد و گفت: منو میخواد، به گلایه اش که میگفت ماه عسل نرفتم

به شیطنتاش به همه و همه فکر کردم و تمام بغضمو با قورت دادن آب دهنم پایین دادم

اگه رضایت نمیدادن زهرا و گیتا و فرشته براشون حداقل 10 سال حبس میبردند

زهرا داغون میشد، اون روحیه لطیف و مهربونی داشت و نمیتونست بین اون همه قاتل و جانی باشه،

زهرای من نیاز به آرامش داشت، اون باید همیشه تو آرامش زندگی میکرد نه بین هزارتا آدم دیوونه

اختصاصی کافه تک رمان

از جام بلند شدم و رفتم بیرون با مانی به سمت ماشین رفتیم و اول رفتیم خونه
خونه بوی زهرا رو میداد

رفتم تو اتاق و اولین چیزی که به چشمم خورد عکس زهرا بود که فقط صورتش بود و یه روسری سرش بود و داشت به من
نگاه میکرد

چه لبخندنجیبی رو لباشه، اون میخنده و من گریه گرفته

رفتم در کمد و شالشو کشیدم بیرون و بوش کردم

بوی زهرا رو میداد اشکم داشت در میومد که شالو برگردوندم تو کمد

رفتم سر کوله پشتیش و درشو باز کردم، ساعت، عطر، شونش، دستبندش، شارژر و هندزفریش همه تو کیفش بودن و در آخر
اسلحه اشو دیدم و در آوردمش بیرون

خواستم زیپ کیفو ببندم که کتاب کوچیکی توجهمو جلب کرد کشیدمش بیرون و نگاهی بهش انداختم، معلوم بود دفترچه
خاطراته، اونم با خودم آوردم و از خونه اومدم بیرون

مانی تو ماشین منتظرم بود

نشستم پشت فرمون و راه افتادم به سمت خونه محمدی

در رو که باز کردن سریع به سمت باغ رفتم و جایی که خاکش خیس بود رو با تیکه چوبی کنار زدم

طلا و جواهرات رو کشیدم بیرون و به سمت خونشون به راه افتادم آقای محمدی بلند شد و گفت: خوش اومدید
- ممنونم

نشستیم و زنش هم اومد

- ببینید آقای محمدی ما سارق هارو پیدا کردیم و الان هم تمام اموال شما پیدا شده و به شما برگردونده میشه، شما میتونید
بیخشید و رضایت بدید و حتی میتونید رضایت ندید، اما حالا که شما امواتون رو پیدا کردید چرا میخوايد رضایت ندید؟

گفت: من فردا بهتون میگم که رضایت میدم یا نه!

و بلند شد و رفت

نفسمو با حرص دادم بیرون، اگه رضایت نمیداد خودم خونشو میریختم

بلند شدیم و رفتیم اداره

مستقیم به همراه مانی رفتیم تو اتاق جناب سرهنگ

سرش رو دستش بود و چشماش بسته

گفتم: جناب سرهنگ

سر بلند کرد که هردو احترام گذاشتیم

گفت: چی شد؟

- میگه فردا میگم رضایت دارم یا نه!

عصبی بلند شد و گفت: دیگه داره اعصابمو خراب میکنه

اختصاصی کافه تک رمان

رو به مانی گفت: زهرارو بیارید اینجا!
مانی رفت

از زبان «زهررا»

داشتم گریه میکردم، نمیدونم این همه اشک از کجا میومد اما من گریه میکردم
گیتا و فرشته هم بودن اما اونا گاه گاهی یه کوچولو اشک میریختن اما 1\100 من هم گریه نمیکردن، همش فکر میکردم
آقای محمدی رضایت نده و ما بیفتیم زندان
من بدون مهرداد چی کنم، خدایا خودت کمکم کن
تو این افکار بودم که یکی صدا زد: زهررا تهرانی بیاد بیرون
بلند شدم و رفتم بیرون دستبند زد دستم که گریه آرومم تبدیل به هق هق شد
دستم گرفت و برد سمت اتاق بابا
در زد که صدای بابا اومد: بیا تو
دختره منو برد تو که بابا بهش گفت: دستشو باز کن
دستم باز کرد و رفت
دستبندو که باز میکرد گریه شدت گرفت و صدام دراومد
داشتم اشکامو پاک میکردم که بابا گفت: دؤرت بگردم اونطوری گریه نکن!
اما من نمیتونستم، من آزادی میخوام
اگه الان بابا میگفت که محمدی رضایت نداده چی میکردم؟
سرم درد میکرد، اما هنوز اشک پشت اشک، حتی اگه میخواستم نمیتونستم گریه نکنم
مهرداد داشت نگام میکرد و غم رو به خوبی میشد تو چشماش دید
اگه میرفتم زندان چی میشد
من یه تازه عروس بودم و فقط یک ماه از زندگیم میگذشت با یاد آوری این چیزا دوباره صدام دراومد و سرمو انداختم پایین و
به گریه ادامه دادم
چرا منو آوردن اینجا؟ چرا کسی چیزی نمیگفت؟
چشمم افتاد به لیوان آب، تشنم بود اما آب نخوردم تا حداقل از تشنگی بمیرم
من مهرداد رو میخوام، من آغوششو میخوام
بابا گفت: حالت خوبه عزیزم؟
-نه!
-چرا؟

اختصاصی کافه تک رمان

-بابا من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون، خسته شدم از اشک ریختنای بی فایدم، من میخوام برم خونه، میخوام برم بشینم تو آشپزخونه واسه مهرداد غذا درست کنم الان که بیاد شام نداریم، چایی هم نداریم حرفایی که میزدم دست خودم نبود و داشتم گریه میکردم

دوباره گفتم: به مهرداد قول دادم واسش قرمه سبزی درست کنم اگه بیاد ببینه شام نداریم من بدقول میشم، بابا منو میرسونی خونه، ماشین ندارم

بابا اومد سمتم و گفت: زهرا حالت خوبه؟ چرا هذیون میگی؟

گفتم: بابا به خدا مهرداد شام نداره، الان که بیاد گرسنه اس و ما شام نداریم، بابا،، یه بار غذای مونده نخوره مریض شه؟

بابا دو تا دستامو گرفت و گفت: چرا هذیون میگی؟ مهرداد اینجاست!

و با دست اشاره کرد به مهرداد

گفتم: مهرداد بریم خونه؟ من خیلی سردمه، میخوام بخوابم، مهرداد من حاله بده، اما کسی نیست به دادم برسه، مهرداد اگه یه بار منو بردن زندان غذای مونده نخوری،؟ شبها پتو بنداز روت سرما نخوری! از حموم که اومدی حتما شیر گرم بخور که سرما نخوری؟ باشه؟ باشه مهرداد؟

به بابا نگاه کردم نگاهش رنگ غم و تعجب میداد

گفتم: اگه برم زندان تو تنها میشی منم تنها میشم،

و همونطور گریه میکردم و به مهرداد میگفتم چی کنه چی نکنه

اومد سمتم و دستامو گرفت و گفت: تو برمیگردی خونه، شامم درست میکنی، شیر گرم میخوریم، باهم فیلم نگاه میکنیم، فقط تو خوب شو و زود بیا خونه

با گریه گفتم: اما اون زنه نمیزاره پیام بیرون، وایساده جلو در، زندانیم کرده، نمیزاره برم بیرون

اگه تو بهش بگی میزاره، مهرداد بهش نمیگی بزاره پیام بیرون؟ اونا حرف تورو گوش میدن تورو خدا، میخوام برم لباسامو بپوشم، سردمه!

بغلم کرد و گفت: آقای محمدی فردا میاد و میگه که رضایت داره با نه!

-مهرداد اگه نزاره من میرم زندان، پیشه اون قاتلا، مهرداد غلط کردم دیگه نمیرم دزدی

بیخشید من معذرت میخوام، فقط بزارن پیام بیرون، تورو خدا!

بابا اومد و بغلم کرد و گفت: رضایت میده، قول میدم

-بابا من الان میرم اونجا باز، بابا اتاقتش خیلی سرده، تنم میلرزه، تمام دیواراش دست نوشته از آدمای قاتل و آدمکشه، بابا من

میتروسم، من میخوام برم خونمون، من مهردادو میخوام

بابا کمکم کن

-کمکت میکنم تو فقط صبر کن

دختره رو صدازد که اومد تو و خواست ببرم که افتادم گریه و گفتم: نمیرم، نمیرم مهرداد، مهرداد کمکم کن، من میتروسم، مهرداد تورو خدا

اختصاصی کافه تک رمان

-راست میگی ؟

-آره به خدا

-اگه شایان رو پیدا نکردن و حرف منو کسی به صلاحیت قبول نکرد چی ؟

-از زیر سنگم که شده درش میارم، نگران نباش

و رفت

بعداز دوسه ساعت مرخص شدم و دوباره رفتم بازداشتگاه، دیگه گریه شده بود مرحم دردام

روز دادگاه بود و من خراب تر از هر روز دیگه ای

چادر دادن بهمون و مارو یکی یکی بردن تو دادگاه

هزارتا آدم اونجا بود

یکی یکی بردنمون و نشوندنمون رو صندلیا

نوبت من بود که حرف بزنم

چشمم به ساغر افتاد که داشت با پوزخند بهم نگاه میکرد، اگه حالم خوب بود خونشو میریختم رفتم پشت جایگاه و ایسادم

قاضی گفت :توضیح بدید

گفتم :شایان کسی که قبلا هم یه بار منو گروگان گرفته بود، چند روز پیش به من زنگ زد و گذاشت بی مورد حرف زدن

،دوسه روز بعد زنگ زد و گفت :اگه از خونه آقای محمدی دزدی نکنیم همسرم رو میکشه ،اون همه چیو میدونست ،گفت

:حتما باید با خواهر شوهرم و دختر خالم دزدی کنیم ،من به خاطر اینکه همسرمو نکشه دزدی کردم ،

قاضی گفت:اما شما توی اعتراف هاتون گفتید که از سر لج و لج بازی دزدی کردید !

گفتم :شایان به ما گفت اگه یه بار دستگیر شدیم چی بگیم ،گفت اگه خلاف حرفای اونو بگیم همسرمو میکشه

قاضی:شما از کسی که تهدیدتون کرده خبر دارید ؟

-نه اما میدونم که زندانی بوده و فرار کرده ،اینو خودش گفت ؛

-پس شما باهش درارتباط بودید ؟

-نه ،من بهش گفتم تو زندانی و نمیتونی مهردادو بکشی ،اونم گفت که من فرار کردم

-چرا حرفشو باور کردید ؟

-چون همسرمو دوست داشتم و فقط به خاطر اون دزدی کردم

-شما و دو تا دوستتون تا پیدا شدن کسی که شمارو تهدید کرده در بازداشتگاه به سر میبرید ،ختم جلسه

گفتم :ما تهدید شدیم ،دیگه تغصیر ما چیه ،چرا ما باید تو بازداشتگاه باشیم

یه دختره اومد دستمو گرفت و دستبند زد که دادزدم ،من نمیرم اونجا ،مهرداد تو گفتی همه چی تموم میشه ،نه نه نه نه نه

،مهرداد!!!!

اما منو بردن

بردم و دوباره دیوارای سرد بازداشتگاه ،

اختصاصی کافه تک رمان

گریه میکردم و به مهرداد فکر میکردم تو افکارم غرق بودم که یکی اومد و مارو برد اتاق بابا وقتی رفتیم بابا اومد بغلم کرد و گفت: خوبی؟

هیچی نگفتم و گریه کردم

چشمم به لیوان آب افتاد، آره خودش لیوان آبو میشکنم و رگ خودمو میزنم

نه کار درستی نیست

اما از زندان رفتن بهتره، انگار مهرداد فکرمو خوند چون گفت: خودکشی کار خوبی نیست!

نگاش کردم ته ریش داشت

بابا داشت حرف میزد اما من چشمم به لیوان بود خواستم برم جلو که مهرداد پیش دستی کرد و لیوانو از رو میز برداشت

نگاش کردم و گفتم: چرا اینکارو کردی؟

هیچی نگفتم

بابا به حرفاش ادامه میداد ولی من بیشتر از چیزی که فکرشو بکنه حواسم پیش مهرداد بود

پیش زندگی، پیش بدبختیم

من به خاطر مهرداد میرفتم زندان

رو کردم بهش داشت نگاه میکرد، نمیتونستم سر پا و ایسم، دیگه به گوشه دیوار نشستن عادت داشتم

رفتم و نشستم گوشه سرد دیوار و سرمو چسبوندم به دیوار، مهرداد اومد سمتم و نشست کنارم، دست انداختم زیر چونم و

گفت: تموم میشه

-کی؟ دیگه بسمه! من به خاطر تو اونکار رو کردم، چرا باور نمیکنی، من میخوام برم خونه، من تو رو میخوام،

مهرداد نگاهی به بابا که پشتش به ما بود و داشت با اون دو تا حرف میزد کرد و رو به من برگشت و سرشو آورد نزدیک و

لباشو گذاشت رو لبم و عمیق بوسید لباشو که برداشت اشکام شروع به ریختن کردن

اشکامو پاک کرد و گفت: وقتی برگردی خونه اولین کاری که میکنی چیه؟

-میرم حموم بعد میام تو بغل تو و میخوابم

-منم میام حموم

خندیدم و گفتم: حتما، جلسه بعدی کی برگزار میشه؟

-هروقت اون مردیکه بی ناموس پیداش بشه

نگاهی غمگینی بهش کردم و گفتم: کاش هیچوقت بهت نمیگفتم دزدی کار من بوده!

با گریه گفتم: امروز ... داشت ... با ... پوز خند .

بههم

نتونستم ادامه بدم و صدای گریه تمام اتاقو پر کرد

اختصاصی کافه تک رمان

گفتم: مهرداد... نمیشه... من... پیش... تو... بمونم؟
گفت: نه

دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم: نزنشون، قشنگن
گفت: تمام سعیمون رو میکنیم تا اون بیشرف رو پیدا کنیم
سرمو بردم جلو و پیشونیمو زدم به چونش و خاروندم
خندید و گفت: بازم میخارید؟
-آره

سرمو انداختم پایین و دستای مهردادو گرفتم و با انگشتاش بازی کردم، انگشتای بلند و کشیدش
با انگشت اشارم دستشو ناز میکردم و لذت میبردم
گفتم: دوست دارم مهرداد، خیلی دوست دارم،
پیشونیمو بوسید و گفت: من بیشتر

گفتم: اگه برم زندان چی، حالا تکلیف چیه؟ فراموش کنیم؟ نه این کارا کار ما نی؟
گفت: کی گفته قراره فراموش کنی؟

هیچی نداشتم بگم، میچ دستشو آوردم بالا و بوش کردم، بوی عطرشو میداد، داشتم دستشو بو میکردم که قطره اشکی
ریخت رو دستش،

دست چپش حلقه توش بود اما تمام ساعت و انگشتر منو ازم تو بازداشتگاه گرفتن
گفتم: حلقه هم ازم گرفتن
و با پشت دست اشکامو پاک کردم که گفت: دیگه گریه نکن چشمت یه کاسه خون شده،
اما من نمیتونستم

خودمو انداختم تو بغلش و با صدای بلند گریه کردم
گفتم: تا حالا دبدی خانوم دکتر رو بندازن زندان؟
مهرداد گفت: هیششش بزار هردومون آروم شیم
و سرمو بوسید، مدام تکونم میداد و میگفت: آروم باش عزیزم
زمان از دستم دراومده بود

مهرداد منو از خودش جدا کرد و گفت: باید بری!
چونم لرزید و بدون هیچ حرفی بلند شدم و بدون نگاهی به مهرداد یا بابا رفتم بیرون
دوباره رفتم اونجا

گیتا و فرشته هم نشسته بودند در که باز شد یه زنی اومد تو و اون دوتارو برد و در رو بست
دیگه کامل تنها شدم و نشستم زار زار گریه کردم
دوباره صدای در اومد، با چشمای اشکی به در نگاه کردم

اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد بود که اومد تو و در رو بست

اومد سمتم و نشست کنارم

گفت: ناراحتی ازم؟

پاهاشو جمع کرده بود و دستشو گذاشته بود روش

پای راستشو با دست هول دادم که کامل صاف شد و سرمو گذاشتم رو پاشم و دستاشو گرفتم تو دستم خیلی خوب بود

گفتم: چرا زودتر نیومدی؟ تو که میتونستی!

گفت: یه دقیقه بلند شو

بلند شدم که دستمو گرفت و برد نشوند وسط دو تا پاش و پاهاشو قلاب کرد دورم

سرمو که دادم عقب، من به مهرداد تکیه کرده بودم، دستاشو از جلو دورم حلقه کرد و گفت: اینطوری بهتره

-مهرداد دیگه از این عطرت تا من اینجام نزن، چون بقیه هم بوش میکنن، این عطر فقط ماله منه

-باشه گلم دیگه ازش نمیزنم تا تو بیای و وآسه تو بزنی

-مرسی، مهرداد تا کی پیشم میمونی؟

-تا فردا صبح!

-مرسی که هستی!

سرمو برگردوندم و لبامو با فاصله کمی از لباش قراد دادم، لبام رو به لبای قلوه ایش نزدیک کردم و با زبون لباشو خیس کردم

اونم لبای منو خیس کرد، سرمو بردم نزدیک و دستمو دورسرش حلقه کردم و لبامو گذاشتم رو لبش، هردو همدیگرو

میوسیدیم، دستمو از روی لباس میکشیدم روی سینه اش و میووردم پایین لبامو از لبش جدا کردم و بردم زیر گردنش و آروم

میوسیدم، اونم همین کارو میکرد، دستم خواست بره سمت دکمه پیرهنش که دستمو گرفت؛

تازه فهمیدم کجام

تو چشاش نگاه کردم

گفت: اینجا همیشه زهرا!

اشک تو چشم جمع شد و سرمو چسبوندم به سینه اش

گفت: فکر کردی من نمیخواهم؟ من خیلی از تو تشنه ترم، اما نه اینجا جاشه نه الان وقتش،

گفتم: چرا مهرداد؟ چرا تا مرز جنون منو پیش میبری آخرم میگی جاش نیست؟

گفت: شاید این بوسه ها بتونه یه کم از عطش کم کنه!

گفتم: ولی منو تشنه تر میکنه!

و بدون اینکه بهش اجازه بدم حرف بزنه دوباره لبمو گذاشتم رو لبش

اختصاصی کافه تک رمان

سرشو کشید عقب و گفت: میخوای آبرومون رو ببری
گریه کنون و با التماس گفتم: میخوامت، مهرداد تو رو خدا
گفت: زهرا همیشه میفهمی همیشه!

دستاشو از جلو سفت تر کرد و گفت: بزار بریم خونه یه کاریت کنم خودت پشیمون شی!
و بعد خندید

اما من مهردادو میخواستم
گفتم: مهرداد نظرم عوض شد، تا پیام خونه میام سر وقت تو
خندید و گفت: من زود تر میام سر وقتت
سرمو بوسید و چیزی نگفت
آروم چشمامو بستم و نمیدونم کی خوابم برد

تو دادگاه بودم، هیچکس هم نبود، فقط من و قاضی
گفت: تموم شد

گفتم: یعنی چی؟

گفت: یعنی میری زندان

دوتا آدم اومدن و دستامو بستن

داد زدم: مهرداد، مهرداد، کمکم کن، من نمیرم زندان

با تکونایی که مهرداد بهم میداد چشمامو باز کردم و با دیدنش خودمو انداختم تو بغلش و گریه کردم
-هیششش آروم باش خواب دیدی نفسم، آروم باش

منو گرفت بغلشو سرمو بوسید

گفت: خواب چی دیدی؟

گفتم: میخواستن ببرنم زندان!

گفت: نترس گلم خواب دیدی

-مهرداد ساعت چنده؟

-3 صبح

-بخشید تو هم بیدار شدی

-بخواب عشقم، آروم بخواب

سرمو تکیه دادم بهش و دستاشو گرفتم

بالاخره شایانو پیدا کردن و اونم اعتراف کرد تهدیدمون کرده

اختصاصی کافه تک رمان

آزاد شدیم

اما من اون زهرای قبل نبودم شده بودم یه آدم که تا کسی میگفت بکش کنار ناراحت میشدم و گریه میکردم
انگار اشکام آماده بودن تا من بهشون بگم بیاید پایین
تو راه خونه بودیم
دیگه فروردین بود

وقتی رسیدیم خونه بغض داشتم
نگاهی به خونه کردم، دلم برای اونجا هم تنگ شده بود
رفتم تو اتاق خودمون
وای چقدر دلم تنگ شده بود

سریع رفتم حموم، وقتی دراومدم مهرداد با بالا تنه لخت خوابیده بود رو تخت و فقط شلوار لی مشکی پاش بود
یه لباس که تا سر زانوم بود پوشیدم، رنگش قرمز بود
موهام نم داشت

چشمای مهرداد بسته بود، رفتم رو تخت، فکر کنم خواب بود، چون بیدار نشد، چقدر دلم واسش تو خواب تنگ شده بود
دستمو نرم کشیدم رو سینهش
دستمو گرفت و کشوند تو بغل خودش

دقیقا افتاده بودم روش، با نفساش بالا پایین میشدم نفساش میخورد تو صورتم، چند دقیقه به هم خیره موندیم که مهرداد
سرشو آورد بالا و لبامو تو حصار لباس قرار داد
دست برد پشتم و زیپ لباسمو کشید پایین و ...
چشمامو که باز کردم با دوتا تیله سبز روبه رو شدم
-پاشو تنبل خانوم ساعت 8 شبه

خواستم پاشم که دلم چنان تیر کشید که جیغ بنفشی کشیدم
-زهرا، قریونت برم چی شد؟

-وای مهرداد اصلا نمیتونم از جام پاشم، کمرم و دلم خیلی درد میکنه
-نمیخواه پاشی، بخواب، شامتو میگم بیارن تو اتاق برات
-باشه

مهرداد که رفت نگاهی به خودم انداختم، وایی چیزی تنم نبود
سریع رفتم در کمد و یه ست درآوردم و پوشیدم

رفتمو نشستم سر تخت و به اتفاقات فکر کرد، چقدر دلم تنگ شده بود، برای همه کس و همه چیز
مهرداد اومد تو

اختصاصی کافه تک رمان

برگشتم نگاهش کردم و بهش لبخند زدم، با یه بسته چیپس که داشت ازش میخورد اومد نشست پیشم خواستم دست کنم تو بسته چیپس که کشیدش عقب و گفت: باید اول بوس بدی بعد گفتم: حتما شام که بخوایم بخوریم میخوای یه بار دیگه از اول شروع کنی؟
- حالا تا بینم، بوس میدی یا چیپس نمیخوای؟

نگاهی به بسته چیپس فلفلی انداختم و لبمو بردم نزدیک و لبشو بوسیدم چیپسو گرفت جلوم که کل بستشو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: حالا اگه مردی چیپسو از دست من بگیر خندید و گفت: آخه جوجه تو و این حرفا؟

من چمه؟

- چت نیست

- واقعا که

و بلند شدمو با ناز رفتم اونطرف تخت و برای خودم چیپسو تا ته خوردم و انگشتمم لیس زدم و در آخر پوستشو انداختم طرف مهرداد و گفتم: دست بوسته

رفتم سمت کمد و یه روپوش که بلند بود و رنگش شکلاتی داشت کردم تنم، تا زیر زانوم بود

مهرداد گفت: زهرا بیا اینجا کارت دارم

رفتم سمتش، دستمو گرفت و نشوند سر پاش، موهامو زد پشت گوشم و گفتم: واسه ماه عسل بلیط گرفتم واس استانبول

- جدی؟

- اوهوم!

گونشو بوسیدم و گفتم: خیلی خوبه!

- زهرا چند روز باید برم مأموریت، حدود یک هفته یا بیشتر

با گفتن این حرف اشک تو چشمم جمع شد و از بغلش اومدم بیرون، بلند شدم و گفتم: چرا تو، چرا همش تو باید بری

مأموریت، چرا بقیه نه، کار بابامه آره؟ خوب معلومه دیگه

بلند شد و خواست حرفی بزنه که دستمو بردم بالا و گفتم: هیچی نگو

وبا دو از اتاق زدم بیرون و رفتم تو یکی از اتاقای دیگه

مهرداد اومد پشت در و گفت: زهرا در رو باز کن، کارت دارم

- نه برو

دادزد، خیلی ترسیدم، میگم در رو باز کن،

در رو باز کردم که اومد تو و گذاشت داد و بیداد

- یه جوری صحبت نکن انگار من دوست دارم ازت دور باشم، فکر نکن فقط تو عاشقی، اگه تو عاشقی منم هستم اگه تو

حسودی تو هم منو میخوای منم هستم،

اختصاصی کافه تک رمان

تمام این مدت دستمو گذاشته بودم رو گوشم اما صداشو میشنفتم یه لحظه نگاش کردم صورتش عصبی بود و دستاشم مشت کرده بود

خیلی میترسیدم، تا حالا باهام تند حرف نزده بود، گریه شدت گرفت و صدام دراومد نعره زد: مگه نمیدونی بدم میاد گریه میکنی؟

صدای گریه ام رفت بالا

داد زد: گریه نکن

دیگه کلا خفه شدم

چشمامو بسته بودم و گریه میکردم،

زیر چشمی نگاش میکردم که همون جا وایساده بود

پاهاشو دیدم که اومد نزدیک، سرمو گرفتم بالا دستشو آورد بالا، فکر کردم میخواد بزنم که دستمو گرفتم جلوی صورتم

گفت: هی هی، تو فکر کردی من میخوام بزنمت؟

حرفی نزدم، خودمو کشیدم گوشه دیوار و دستمم گذاشتم رو دوتا گوشام

اومد کنارم و گفت: زهرا درکم کن، به خدا تو این مدت همش فکر میکردم اگه یه بار شایان پیدا نشه من میخوام چی کار

کنم، میگفتم من بدون زهرا میمیرم، درکم کن که یه کم اخلاقم عوض شده، میترسیدم تو رو ازم بگیرن، زهرا من خیلی

بیشتر از چیزهای که فکرشو کنی دوست دارم

دیوونتم، اونقدر دوست دارم که با کوچکتین حرکاتتم تحریک میشم، حالام من که دوست ندارم تو رو تنها بزارم و برم

عملیات، مجبورم، وگرنه اگه دست من بود تمام شب و روز بغلت میکردم و زیر گوشت عاشقانه میگفتم اما حیف که همه چی

دست من نیس .

بلند شدم و گفتم: باشه درکت میکنم

و رفتم سمت اتاق خودمون و رفتم سر بالکن و روی سنگای سرد نشستم

فروردین بود و سرد

اما من دلم خیلی شکسته بود، اگه اون از اتفاقات اخیر ناراحت بود منم ناراحت بودم، منم روحیاتم ضعیف شده بود اما حداقل

به خاطر مهرداد نشون نمیدادم

لرز نرفته بود تو تمام بدنم، میخواستم سرما بخورم تا بمیرم

نمیدونم چرا جدیدا انقدر نازک نارنجی شده بودم

صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت: دیوونه چرا اینجا نشستی؟ سرما میخوری، پاشو بیاتو

اما من اونقدر سردم شده بود که نمیتونستم تکون بخورم

مهرداد اومد روبه روم زانو زد و گفت: پاشو بریم تو

اختصاصی کافه تک رمان

همونطور که دندونام میخورد سر هم گفتم: نمی... تو... نم.

متعجب نگام کرد و دستشو گذاشت پشت کمرم و دیگری هم زیر پام بردم تو و گذاشتم رو تخت و پتو رو تا خرخره کشید روم و بدو رفت بیرون

پنج دقیقه دیگه با یه لیوان شیر اومد تو

دادش دستم و گفت: تا آخر میخوریش

بلند شدم و شیرو تا آخر خوردم، نمیخواستم بیشتر از اون جنگمون شه

غذاهم برام آورد و تا آخر خودش قاشق قاشق گذاشتش دهنم و بلند شد رفت بیرون

با یه قرص استامینوفن برگشت

با یه لیوان آب دادش دستم و گفت: بخورش تا مریض نشی

اونم خوردم

رفت بیرون و دراز کشیدم رو تخت و پتو رو تا ته کشیدم رو خودم

مهرداد اومد تو و گفت: من اگه برم مأموریت تو میخوای اینطوری کنی؟ دو روز نشده سینه پهلو میکنی ها!

اما من نمیخواستم از رفتن بگه

رفت در کمد و یه بلیز کاموایی در آورد یه شلوار گرمکن هم در آورد و اؤمد سمتم

-پاشو زهرا

بلند شدم، روپوش رو از تنم در آورد

به غیر از لباس زیر چیزی تنم نبود، خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین دست انداخت زیر چونم و گفت: به من نگاه کن

چونم میلرزید اما گریه نمیکردم، نگاش کردم که داشت نگام میکرد

بلیز کاموایی رو کشید تو سرم و مثل بچه کوچولوها دستامو از توش رد کرد، شلوارم بدون نظر خواهی از من کرد پام و

خوابوندم رو تخت

فضای خونه خیلی بد بود،

فردا باید میرفتم مطب تا یه کم به کارام سر و سامون بدم

با این افکار خوابم برد

صبح ساعت 8 پاشدم و از خونه زدم بیرون

رفتم بیمارستان و کارامو ردیف کردم، بعدم مطب،

ساعت 12 بود و من قصد نداشتم برم خونه، از دسته مهرداد فوق العاده ناراحت بودم

تصمیم گرفتم برم پیش مامانم

در عمارت رو آقا احمد گذاشت باز، با تک بوقی وارد جاده ماشین رو شدم

وقتی رفتم تو مامانم اومد جلوم و بغلم کرد

گفت: الهی فدات بشه لیلا، خوبی عزیزم، نمیخوای یه سر به ما بزنی

اختصاصی کافه تک رمان

گوشو بوسیدم و گفتم: ببخشید به خدا خودمم دیشب از اون خراب شده اومدم خونه
- بیا گلم، بیا بشین

رفتم نشستم و مامان شروع کرد و گفت از هر دری سخنی
میگفتیم و میخندیدیم

مهرداد چند بار زنگ زد اما جواب ندادم، بزار یه کم قدرمو بدونه
ناهارم اونجا خوردم و بعداز ظهر ساعت 5 رفتم خونه
کلیدو که تو در چرخوندم در با شدت زیادی باز شد
نگام تو نگاه عصبی و نگران مهرداد قرار گرفت

کشیدم تو و در رو محکم کوبید به هم و چسبوندم به در و با صدایی که میشد حرص و خشم رو از توش دید گفتم: کدوم
گوری بودی؟

تعجب نکردم چون انتظار بدتر از اونم داشتم

داد زد: کجا بودی؟

داد زد: به تو چه؟

- به من چه آره؟ به من چه؟ آگه به من ربط نداره به کی ربط داره؟
- به خودم!

بازوم رو فشار داد و گفت: کجا رفته بودی؟

-رفتم پیش مامان!

نعره کشید: پس چرا گوشتو جواب نمیدادی؟

-داد زن

-میزنم چون انگار لازمه!

-کجاش لازمه؟

-لازمه چون تو هنوز نفهمیدی جایگاه من تو زندگی کجاست:

-من میدونم جایگاه تو، تو زندگی چیه! تو همسر می و منم دوست دارم اما تو انگار فکر میکنی فقط خودت از اتفاقات اخیر
ناراحتی، آگه بخوای بدونی من خیلی بیشتر از تو روحیه ام ضعیف شده، هرچی باشه تو آزاد بودی اما من زندانی بودم

با گفتن این حرفام دستمو ول کرد

رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب ریختم که از دستم سر خورد و افتاد و شد هزار تیکه

اومد تو و گفت: چیزیت نشد؟

-مگه مهمه؟

داد زد: خیلی مهمه

خم شدم و تیکه های بزرگ رو برداشتم و انداختم تو سینک و رفتم نشستم رو میز آشپزخونه

اختصاصی کافه تک رمان

دستمو کشیدم تو صورتم و موهامو از تو صورتم کشیدم تو شال

با صدای بسته شدن در بغضم شکست و زار زار گریه کردم

بلند شدم و رفتم لباسمو عوض کردم

رفتم تو آشپزخونه

میدونستم امشب نمیاد پس شام درست نکردم چون خودمم گرسنه ام نبود

ساعت 10 بود و من تنها داشتم برنامه کودک سیندرلا میدیدم

چقدر تنهایی بد بود

ساعت 11 صدای چرخیدن کلید تو در توجهمو جلب کرد

برگشتم و مهردادو دیدم که داشت در رو قفل میکرد

گفتم :سلام

برگشت و گفت :سلام

دوباره به صفحه تلوزیون نگاه کردم

اما تمام حواسم به مهرداد بود اومد و نشست روی مبل

-من شام درست نکردم اگه شام نخوردی واست یه چیزی درست کنم

-نه ،خوردم

-شب بخیر

و بلند شدم که گفت :میخوام یه چیزی بهت بگم زهرا ،فقط امیدوارم بعد از شنیدن حرفام منطقی برخورد کنی

رفتم نشستم که گفت :4 سال پیش باهش آشنا شدم ،اسمش ترانه بود ،خیلی دوشش داشتم

شاید خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو کنی ،با نگاهش جون میگرفتم ،تو یه مهمونی باهش آشنا شدم ،یه دختر فوق العاده و

زیبا ،وکالت میخوند به همین خاطر کارامون به هم میخورد ،اگه یه روز نمیدیدمش اون روز حالم بد بود ،خانوادشو تو تصادف

از دست داده بود و با عموش اینا زندگی میکرد ،هر روز هم دیگرو میدیدیم و با هم دیگه از رویاهامون میگفتیم

تا اینکه یه روز مامانم یه مهمونی برای پارسا گرفت و منم اونو دعوت کردم

توی مهمونی حتی لحظه ای هم ازش جدا نمیشدم ،اما اون انگار دوست داشت از من جدا شه

یکی از دوستامو تو مهمونی دیدم و برای چند لحظه تنهش گذاشتم

وقتی برگشتم اونجا نبود

تموم سالن رو گشتم اما نبود

رفتم طبقه بالا ،از توی یکی از اتاقا صدای آه و ناله میومد ،رفتم تو و با دیدن ترانه توی اون وضعیت با یکی از پسرای

مهمونی قلبم شکست

اختصاصی کافه تک رمان

انقدر حالم بد شد که وقتی رفتم پایین، منی که حتی فکرم هم به سمت مشروب نمیرفت اون شب به حدی خوردم که تا چند روز سرم درد میکرد

چند روز بعد رفتم و همه چیو بهش گفتم، افتاد گریه، ناله کرد، خواهش کرد اما من قلبم از سنگ شده بود دیگه اون مهرداد سابق نبودم

یه آدم سرد و بی روح که فقط میخواست تمومش کنه و تا ته بره بیینه چیه آخرش من تا چند ماه نمیتونستم برم سرکار و فقط میخواستم زندگیم تموم شه

فقطم به خاطر سابقه خوب کاریم اخراجم نمیکردن

به کمک یه مشاورتونستم به زندگی عادیم برگردم

اون اصلا ارزش اینو نداشت که من بخوام بخاطرش خودمو از زندگی سرد کنم تا اینکه تو رو دیدم

زهره تو با اون برام فرق داشتی

تو پاک و نجیب بودی و اینو میشد از اخلاقت و صحبتات فهمید

من نجابت و پاکی تو رو وقتی فهمیدم موقعی بود که وسط معاشقه هامون برای پیدا نبودن خودتو تو آغوش خودم حبس میکردی

زهره حالا میخوام بدونم هنوزم پام وامیستی؟

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: تا فردا بهم فرصت بده

-یعنی میخوای تنهام بزاری؟

-مهرداد تو باید قبل از ازدواج این حرفا رو بهم میگفتی، حالام نمیخوام تنهات بزارم، میخوام فکر کنم

بلند شدم و دستشو گرفتم و کشوندم سمت اتاق

بوسه آرومی به لبش زدم و رفتم سر تخت خوابیدم

لباساشو که عوض کرد

اومد خوابید رو تخت اما بغلم نکرد

تا صبح یه عالمه فکر کردم و گریه کردم

فکر میکردم من عشق اول و آخرشم اما اون میگه خیلی دوش داشته

صبح با سر درد بلند شدم و برای مهرداد یادداشت گذاشتم که شب نیام

یه نگاه به گوشیم انداختم و شماره امیر رو گرفتم

امیر یکی از دوستای خوبم بود که کارخانه داشت

وضعش عالی بود و البته فوق العاده آدم خوبی هم بود و یکی از بهترین دوستانم

شمارشو گرفتم که گفت: بفرمایید

اختصاصی کافه تک رمان

- سلام امیر خوبی؟ زهرام
- زهراتویی، بابا چه خبر کجایی؟
- خوبم مرسی، هستی امروز پیام پیشت
- آره هستم عزیزم بیا
- پس فعلا
- رفتم و سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت کارخونه
- وقتی رسیدم به منشیش گفتم: میخوام آقای مهندسو ببینم
- چند لحظه! آقای مهندس یه خانومی اومدن به اسمه
- زهراتهرانی
- به اسمه خانوم تهرانی، چشم چشم، بفرمایید خانوم
- رفتم تو
- مثل همیشه اتو کشیده و تر تمیز
- یه کت شلوار خاکستری و قشنگ
- اومد جلو و بغلم کرد
- حالت خوبه زری
- نه
- چرا؟ چی شده؟
- نشستم رو مبل تو اتاق و گفتم: مهرداد
- چی شده؟ خیانت کرده بهت
- کیفمو پرت کردم سمتش و گفتم: درد، نه
- قهقهه ای زد و گفت: پس چی؟
- بعد از چند ماه زندگی اومده برا من از عشق قدیمیش میگه، انقدر از دستش اعصابم خرابه که اصلا نمیخوام ببینمش
- چیه انتظار داشتی عشق اول و آخرش باشی؟
- خوب نه، حداقل قبل از ازدواج بهم میگفت
- حالا میخوای چی کنی؟
- اومدم از تو کله پوک نظر بپرسم
- و یکی زدم تو کله کچلش
- امیر همیشه ریش داشت و صدای خیلی مردونه ای
- به نظر من ولش نکن
- منم نمیخوام ازش جدا شم

اختصاصی کافه تک رمان

- پس چته ؟

- میخوام یه کم اگه بشه دقش بدم

- خوب چجوری ؟

- من موندم کی تورو کرده مهندس

- مثلاً میخوای نری خونه یا مثلاً با یه پسر بینت ؟

- نه

و یکی زدم تو سر کچلش

بلند شد رفت پشت میزش و گفت :میخوای با گوشیت زیادی کار کن تا حساسش کنی

- آره شاید فکر خوبی باشه ،

- فرشته کجاس چرا جواب نمیده ؟

- نمیدونم ، بهش میگم بیاد بهت سر بزنه ، خبریه ؟

- آره

- چی بگم اعصابم خرابه

- میخوای یه مدت بریم خونه ما

- نه اگه بخوام برم جایی ، میرم هتل

- تا خونه من مونده هتل میخوای بری

کلیدی رو پرت کرد سمتم و گفت :پیر برو خونه . آیدا هم هست

بلند شدم و گفتم :اگه یه بار کسی چیزی پرسید تو نمیدونی ها !

- باشه بابا خداحفظ

رفتم بیرون

وقتی رسیدم خوش آیدا خواهرشو دیدم

اومد بغلم و گفت :عزیزم خوبی ، چه عجب یادی از ما کردی ؟

- مرسی خوبم ، باور کن وقت نداشتم

اون شبم خونه امیر وایسادم و به فرداش رفتم خونه

کلیدو آروم تو در چرخوندم

انگار مهرداد خونه نبود

رفتم تو آشپزخونه اما نبود ، تو اتاق رفتم که اونجا بود

داشت بلیزشو میپوشید

گفتم :سلام

اختصاصی کافه تک رمان

تندی برگشت و گفت: سلام زهرا خوبی؟

رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم: دلم خیلی برات تنگ شده بود

سرمو بوسید و گفت منم دلم واست خیلی تنگ شده بود

از پایین دکمه هاشو بستم، دستم که آخرین دکمه رو بست دستمو گرفت و کفشو بوسید

-کجا میری مهرداد؟

-میخواستم برم پیش بابات انگاری کارم داره!

-کی میری مأموریت؟

-فردا

بغض بدجوری حلقمو گرفته بودم

خودمو انداختم تو بغلش و گفتم: مهرداد فقط مراقب خودت باش اگه تو چیزیت بشه من دیگه نمیتونم زنده بمونم

-توهم مراقب خودت باش گلم، چشم به هم بزنی بر میگردم

-شام چی بخوریم

-اومممم ته چین هوس کردم

-باشه عشقم زود برگرد

لباسامو در آوردم، به حرفای امیر فکر کردم، من نمیتونستم مهردادو حساس کنم، آخه اون فقط قربانی شده

مهردادو بدرقه کردم و رفتم تو آشپزخونه

مرغ گذاشتم بپزه و برنج در آوردم پاک کردم

کارام که تموم شد رفتم جلوی تلویزیون و روشنش کردم

داشتیم نگاه میکردم که صدای در اومد

خودمو زدم به نشیندن که یه دسته گل از پشت سر گرفت جلوم

برگشتم و مهردادو دیدم دست گل رو ازش گرفتم و نگاش کردم، وای گل رز قرمز، عاشقش بودم

از پشت مبل رد شدم و رفتم لباشو بوسیدم

شامو توی فضای خیلی خوبی خوردیم

نصف شب بود و مهرداد داشت لباساشو جمع میکرد منم نشسته بودم و داشتیم با گریه بهش نگاه میکردم، اومد پیشم و گفت

:زهرا تو باید عادت کنی، از این به بعد ممکنه من هر ماه بخوام برم مأموریت، میشه گریه نکنی؟ دوست ندارم چشمتو اشکی

بینم

رفتم جلو و لبامو گذاشتم رو لباش، یکی یکی دکمه هاشو باز کردم و غرق شدن تو عشق بود

فردا صبح بیدار شدم، با اینکه دل درد داشتم اما بلند شدم و برای مهرداد صبحونه درست کردم میزو که آماده کردم تازه

ساعت 8:30 بود و مهرداد ساعت 10 میرفت

اختصاصی کافه تک رمان

رفتم تو اتاق و نیم خیز شدم روش، آروم آروم میوسیدمش که بیدار شد

-صبح بخیر آقای خوابالو

دستاشو باز کرد که رفتم تو بغلش

-صبح بخیر خانومی، خوبی

-ممنون عشقم، صبحونه رو آماده کردم برو حموم و بیا ساعت 8:30

-باشه

و بلند شد و رفت حموم

تو حموم بود که گوشیش زنگ خورد

با صدای بلند گفتم: مهرداد گوشیت زنگ میخوره!

-کیه؟

نگاهی به گوشی انداختم، اسم بابام بود

گفتم: باباست!

-جواب بده

-الو بابا سلام

-سلام دختر گلم خوبی چه خبر؟

-خوبم بابایی شما خوبی؟

-منم خوبم، مهرداد کجاست؟

-رفته حموم گفت من جواب بدم کارش دارین؟

-بابا بهش بگو واس ساعت 11 خودشو برسونه یه ساعت دیر تر میرن

-باشه بابا سلام به مامان برسون خداحافظ

-خداحافظ گلم

رفتم در حموم و گفتم: مهرداد بابا گفت ساعت 11 بری اونجا دیرتر راه میوفتین

-باشه عزیزم الان میام

رفتم تو آشپزخونه و دو تا چایی ریختم

مهرداد اومد مثل همیشه فقط شلوار پاش بود و یه حولم رو سرش

-عافیت

-ممنون

اومد نشست پشت میز و چایی میخورد

منم داشتم چاییمو شیرین میکردم

اختصاصی کافه تک رمان

اولین جرعه از چاییمو که خوردم حالت تهوعی گرفتم که تمام محتویات معدم اومد تو دهنم سریع بلند شدم و رفتم سمت دستشویی

هیچی تو معدم نبود اما داشتم عُق میزدم
مهرداد مدام میزد به در و میگفت چته زهرا
نمیدونم چرا گریه میکردم

بالاخره در رو باز کردم و اومدم بیرون
مهرداد دو طرف صورتمو گرفت و گفت: خوبی زهرا، چی شد؟
حالم به هم میخورد افتادم رو زمین
مهرداد نشست کنارم و گفت: قربونت بشم چی شده؟
-حالم به هم میخوره!

-چرا عزیزم غذای مسموم خوردی؟
میدونستم چمه، باردار بودم اما نمیخواستم به مهرداد بگم
گفتم: مهرداد چون صبحه وقتی چیز شیرین میخورم حالم بد میشه
-مطمئنی؟

-آره آره
-پاشو آماده شو برسونمت پیش مامان
-من خوبم

-زهرا جر و بحث نکن آماده شو تا برسونمت اونجا
انقدر با ثلابت گفت که دیگه چیزی نگفتم و بلند شدم رفتم لباسامو پوشیدم
حالم بد بود نه به خاطر تهوع فقط به خاطر اینکه باردار بودم، من این بچه رو نمیخواستم و بچه برای الان زود بود، آگه
سقطش میکردم خوب بود، اما اون بچه بچه مهرداد بود
حالم بد بود

مهرداد کولمو گرفت و چمدون خودشم برداشت و گفت: بریم؟
سرمو تکون دادم و به سمت در رفتم
کفشامو کردم پام و آسانسور رو زدم بیاد بالا
دلَم پیچ میخورد و داشتم میمردم
مهرداد دست انداخت زیر چونم و گفت: مراقب خودت باش! باشه؟
سرمو تکون دادم

در آسانسور رو باز کردم و رفتم تو

اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد اومد تو و دکمه پارنکینگو زد
وقتی نشستیم تو ماشین حالم بدتر شد
-مهرداد کولر ماشینو بزن حالم بده
ماشینو روشن کرد و سیستم سرمایشی رو زد
سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم
آهنگ ملایمی پخش میشد
وقتی رسیدیم بهتر بودم، ساعت 10 بود
مامانه مهرداد اومد جلومون و بغلم کرد و گفت: سلام عزیزم خوبی؟ چه خبرا
-خوبم مرسی
چشمش به مهرداد افتاد و گفت: الهی مامانت دور قد و بالات بگرده خوبی؟
-خوبم مامان مرسی
-بیا دخترم بیا بشین رنگ به رو نداری خوبی؟
مهرداد پیش دستی کرد و گفت: نه واس همین آوردمش اینجا یه هفته میرم مأموریت، امروز صبح حالش به هم خورد، میگه
چایی شیرین که خوردم حالم بد شده!
شیرین جون نگاهی بهم کرد و گفت: نکنه خبریه
تمام صورتم سرخ شد و گفتم: نه به خدا چه خبری؟ فقط به خاطر چایی بود!
شیرین جون سری تکون داد و گفت: فکر نکنم
مهرداد گفت: من دیگه باید برم وقت ندارم
شیرین جون بغلش کرد و گفت: مراقب خودت باش پسرم به امید دیدار
و رفت از پله ها بالا
مهرداد اومد جلوم و گفت: دیگه سفارش نکنم خیلی مراقب خودت باش اگه باز حالت بد شد حتما پیش یه دکتر برو ولی
خوب دکتر که دکتر نمیره
-مهرداد من خوبم تو فقط مراقب خودت باش
و رفتم جلو و محکم لباسو بوسیدم، اونم منو میبوسید، بالاخره کشیدم عقب و گفتم: خیلی دوست دارم!
-منم دوست دارم
و رفت و تمام دنیای من خراب شد
صدای شیرین جون رو شنیدم که گفت: عیب نداره زود بر میگرده،
-من میرم بالا یه کم بخوابم حالم زیاد خوب نیست
شیرین جون گفت: زهرا دخترم حالت خوبه؟ مشکوک میزنی انگار دختر! حامله ای؟

اختصاصی کافه تک رمان

-نه اینطور نیست

-زهررا میدونم اگه حامله باشی بچه رو نمیخواهی، اما اگه بچه رو سقط کنی مهرداد ممکنه دیگه هیچوقت اون آدم سابق نشه
از اینکه چیزی ازش پنهون شه خیلی بدش میاد، قصدم فضولی نیست فقط میخوام بدونی که مهرداد خیلی از پنهون کاری
بدش میاد

-متوجه ام

و رفتم از پله ها بالا، امروز باید زنگ میزدم به فرشته تا ازش کمک بخوام، من این بچه رو نمیخواستم
به کمک فرشته بچه رو سقط کردم، بماند که چقدر بدبختی کشیدم
تو اون مدتیم رفتیم خونه خودمون، البته به مامان مهرداد گفتیم که میریم خونه خاله بهاره
یه هفته هم مثل برق و باد گذشت و مهرداد امروز میومد
خیلی میترسیدم چیزی بفهمه، اما کسی چیزی نمیدونست و فقط من و فرشته میدونستیم
امشب همه دعوت بودن خونه شیرین چون اینا

انقدر استرس داشتیم که نگو، فرشته مدام میگفت: چیزی نمیشه و نترس و اینا
اما من میترسیدم و دست خودم نبود

والایی مهرداد اومد همه بلند شدیم جلوش

وقتی دیدمش تمام بدنم افتاد به لرزه

-فرشته اگه بفهمه چی؟

-خفه شو نمیفهمه، اگه تو بازم مثل ماجرای دزدی چیزی نگی نمیفهمه

مهرداد داشت با همه روبوسی میکرد و من داشتم میمردم

هر آدمی که به من نزدیک تر میشد قلبم تند تر به هم میکوبید

دیگه داشت با فرشته دست میداد به من که رسید قلبم برای لحظه ای وایساد

نفسم در نمیومد

سلام مهرداد

-سلام

و رفت با مامانش سلام احوال پرسى کرد

وایی داشتم بند رو به آب میدادم

نشستم رو مبل و گفتم: فرشته فهمیده

همه برگشتن سمتم

فرشته سقلمه ای زد بهم و دستمو گرفت کشید طبقه بالا

-میمردی اون دو کلمه رو نمیگفتی؟ همش باید گند بزنی تو همه چی؟

-فرشته به خدا میفهمه، مهرداد خیلی زرنگ تر از این حرفاست! اگه مامانش بهش بگه من حامله بودم چی؟

اختصاصی کافه تک رمان

-مگه اونم میدونه؟ بهش گفتی؟
-نه نگفتم اما اونروز که مهرداد رفت من اومدم اینجا، اونم همش میگفت حامله ای، هرچی باشه سه تا شکم زائیده، میدونه
علائمش چیه
-نمیگه مگه بیکاره؟
-آره بیکاره وای فرشته من الان میمیرم!
-زهرها به خودت مسلط باش، دلیلی نداره که مهرداد چیزی بفهمه، بغیر از من و تو دکتر کسی چیزی نمیدونه که! اگر مامانش چیزی بگه میری آزمایش میدی جوابشم منفی میشه! الانم پاشو بریم پایین تا کسی شک نکرده!
دستم گرفت و کشوندم طبقه پایین!
مهرداد داشت با بابام حرف میزد
تا میدیدمش ضربان قلبم شدت میگرفت
خدایا منو بکش چه غلطی کردم، کاش به خودش میگفتم
رفتیم نشستیم رو مبل مهرداد نگاهی بهم کرد و اخم ظریفی نشست رو پیشونیش
تمام وجودم اومد تکون، رومو ازش گرفتم و فرشته نگاه کردم!
-فرشته اگه بفهمه چی؟
-نمیفهمه زهرها، اگه یه بار دیگه بگی میفهمه خودم میرم بهش میگم
عصبی گفتم: تو غلط میکنی!
-باشه بابا چته؟
تو این افکار بودم که مهرداد گفت: زهرها بیا کارت دارم
خیلی ترسیدم نکنه فهمیده
بلند شدم و دنبالش رفتم
رفت تو اتاق قبلی خودش و گفت: حال خانومم چطوره
-خوبم تو خوبی؟
-خانومم باشه و بد باشم؟
اومد سمتم و با خنده زیبایی بهم نگاه کرد
-خوبی زهرها؟
-آره عزیزم
اومد جلو و لباسو گذاشت رو لبام، اون میبوسید اما من همراهیش نمیکردم
کمی فاصله داد و گفت: همراهیم نمیکنی
اگه نمیبوسیدمش میفهمید یه چیزیم هست پس رفتم جلو و شروع کردم به بوسیدن
داشتیم همو میبوسیدیم و ناز و نوازش میکردیم که اومد عقب و گفت: چرا دستای همیشه گرمت سرد شده قشنگم

اختصاصی کافه تک رمان

گفتم: مهرداد تو بچه دوست داری ؟
گفت: به نظرم الان یکم زوده اما اگه خدا بده چه میشه کرد ؟
-یعنی میگی اگه من باردار بشم تو بچه رو میخوای ؟
-نه من همچین حرفی نزدم، فقط میگم دیگه کاریش نمیشه کرد
-پس سقط چی ؟
-به نظرم آدمایی که بچه شون رو سقط میکنند از حیوون هم کمترن
یه کم بهم برخورد اما به روم نیاورد
-خوب حالا چرا پرسیدی این حرفارو ؟
-همین جوری
-بی خود و بی جهت ؟ باورم بشه ؟
-میخوای بگی من حامله ام ؟
خندید و گفت: شاید !
-مهرداد تو از پنهان کاری بدت میاد ؟
کمی نگام کرد و گفت: به شدت، فکر میکنم طرفم فکر کرده من احمقم
ترسیدم الان بهش بگم، تصمیم گرفتم تو خونه خودمون بهش بگم
با اخم نگام کرد و گفت: الانم حس میکنم یکی فکر کرده من احمقم
-کی ؟
-یکم فکر کن
از اولم فهمیدم منظورش خودمم
-نمیدونم، خودت بگو
کمی اومد نزدیک و با صدای خفه ای گفت: یکم فکر نمیکنی داری چیزی رو ازم پنهون میکنی؟
نگاهی به چشماش انداختم و سرمو کج کردم و گفتم: نه کی گفته ؟
-به نظرت واسه یه پلیس کار سختیه بفهمه دور و برش چه خبره ؟
-نه، به آسونی یه آب خوردنه
-پس بگو، میشنوم !
ترسیده گفتم: چیو بشنوی ؟ من چیزی رو پنهون نمیکنم !
-و همچنین از دروغ هم متنفرم
داشتم خودمو میباختم
گفتم: مهرداد مگه دزد گیر آوردی، من چیزی رو پنهون نمیکنم

اختصاصی کافه تک رمان

-اما من حاضرم قسم بخورم که داری چیزی رو ازم پنهون میکنی
-نه نمیکنم

-قبول کن که تو این یک هفته یه چیزی شده!

گفتم: اصلا آره من دارم ازت یه چیزی رو پنهون میکنم، اما الان بهت نمیگم، هر وقت رفتیم خونه بهت میگم
نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: قبوله، اما وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!
چیزی نگفتم و رفتم پایین

هر ثانیه ای که میگذشت قلب منم تند تر میزد به سینم

موقع خداحافظی که قلبم از دهنم داشت میزد بیرون

اصرارم برای اومدن فرشته بی فایده بود، خاله نداشت بیاد و گفت: زشته

سوار ماشین که شدیم دیگه از ترسم چیزی نمیگم

مهرداد گفت: خب خب داریم به خونه نزدیک میشیم خودتو آماده کن

و خندید و لپمو کشید

اما من نمیدونستم چی بگم؟

اول باید مطمئن میشدم که کاری نداره باهام

وقتی رسیدیم تو خونه سریع رفتم تو اتاق و لباسمو در آوردم

مهرداد گفت: میشنوم

همونطور که خشکم زده بود بهش نگاه میکردم

دستشو زده بود پشت کمرش و میومد سمتم

گفتم: مهرداد کاری که من کردم به نفع هر دومونه، من نمیخواستم بهت چیزی بگم، اما نشد

امیدوارم دلیل کارمو بفهمی و درکم کنی!

ابروشو داد بالا و گفت: مگه چی کردی که انقدر داری مقدمه چینی میکنی؟

میدونستم رنگم مثل گچ شده،

گفتم: من... بیچه... رو... سقط... کردم

یه چشمشو تنگ کرد و سرشو کج کرد و گفت: چی کردی؟

گفتم: سقطش کردم

-تو غلط کردی

چنان دادی زد که فکر کنم تمام این محله شنفتن

اشک تو چشم جمع شد

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدام در نیاد

اختصاصی کافه تک رمان

یه دستشو زد کمرش و دیگری هم زد به پیشونیش و گفت: «وای زهرا، وای چی کردی؟
سر خوردم رو زمین که داد زد: «آخه چرا اینکارو کردی؟ هان؟ اون بچه میتونست به دنیا بیاد و یه آدم بشه!
با گریه گفتم: من نمیخواستم اول زندگیمون بچه دار شیم ما تازه 3 ماهه ازدواج کردیم، ما هنوز فرصت داریم
-هیچی نگو زهرا، تو فرستاده خدا رو پس زدی، این یعنی کفر و بدبختی
افتادم گریه و بلند شدم از اتاق زدم بیرون

رفتم تو آشپزخونه و نشستم گوشه دیوار و زار زار گریه کردم
چرا ما نمیتونستیم یه روز خوش داشته باشیم همش تشنج همش سختی
مهرداد اومد تو آشپزخونه و با عصبانیت زل زد بهم
گفتم: همش فکر خودتی، از روزی که ازدواج کردیم یه روز خوش داشتیم؟، اون از ماجرای دزدی و زندان، اون از ماجرای
عشق قدیمیت، اینم از ماجرای بچه، یه روز خوش داشتیم ما؟، هر روز که بلند میشم باید از صبح تا شب فکر کنم که بلایی
سر تو نیاد، یه بار یه تیری چیزی نخوره بهت حالام که میخواستم یه کم زندگیمون آروم شه بعد بچه دار شیم نه الان که
هیچی سر و سامون نداره، من فقط به خاطر خودمون این کارو کردم
گفت: ناراحتم چرا به من از اول نگفتی بچه رو سقط میکنی؟ نباید من که شوهرتم کنارت باشم
-نمیخواستم از کارات عقب بیوفتی! همین، کار بدی کردم
داد زد: کار بخوره تو سرم: آره کار بدی کردی! اینم آخر عاقبت کارت
-تو داد و بیداد راه انداختی و گرنه آخر عاقبتش به خیر و خوشی میگذشت
-انتظار داشتی بغلت کنم و بگم آفرین گلم که بچمون رو سقط کردی
دیگه داشت خیلی پر رو میشد

داد زد: همونطور که اون بچه، بچه توهم بود بچه منم بود، منم نمیخواستمش، آره اصلا بچه جلوی دست و پامو میگیره
، من بچه نمیخوام باید کیو ببینم؟ هان؟

گفت: دادزن زهرا

-میزنم چون به قول خودت انگار لازمه که منم داد بزنی، فکر نکن فقط خودت بلدی داد بزنی، هر وقت هر کاری دلت
میخواد با من میکنی، هر وقت دلت میخواد داد میزنی، هر وقت دلت میخواد میای آشتی میکنی! اما نه دیگه تموم شد، دیگه
هیچوقت زهرای چند ساعت پیش رو نمیبینی!

و از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاق

رفتم تو دستشویی و گریه کردم، صورتمو شستم و اومدم بیرون و با اخم به سمت میز آرایش رفتم نشستم پشتش و صورتم
رو خشک کردم

شیر پاک کن رو در آوردم و صورتمو پاک کردم

کرم مرطوب کننده زدم و خواستم دستمو بپرسم سمت شونم که دست مهرداد نشست رو دستم

اختصاصی کافه تک رمان

دستمو با غیض کشیدم عقب

بلندم کرد خواستم مقاومت کنم که جلوی یه انگشتشتم واینستادم

برد و نشوندم سرتخت خودشم نشست پشت سرم

موهامو باز کرد و شروع کرد به شونه کردن موهام، منم مدام اشک میریختم وقتی شونه زدنش تموم شد موهامو سه قسمت

کرد و شروع کرد به بافتن

موهای بلندمو که بافت کشیدم عقب و از پشت بغلم کردم

گونمو بوسید و گفت: بیخشید که داد زدم زهرا، دست خودم نبود، از پنهان کاریت عصبی شدم

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه

رفتم کنار دیگه تخت خوابیدم

مهرداد از پشت بغلم کرد و گفت: تو مدتی که بچه رو سقط کردی اذیت شدی؟

-خیلی

-منم همینو میگم، اگه تو به من میگفتی حداقل من اینجا بودم تا تنها نباشی

-فرشته اومد پیشم

-پس ایشونم میدونسته، یه حسابی ازش برسم، صبر کن به وقتش

گردنمو یکم باز کردم که گردنمو آرام میبوسید؛

داشتم تحریک میشدم، مهرداد فهمید و کشید عقب و گفت: پس فردا بلیط داریم

-باشه یادم میمونه، ساعت چند

-ساعت 2 شب

چند دقیقه سکوت کردیم که یه چیزی افتاد یادم و گفتم: مهرداد چند روز پیش یه لباس دیدم برام میخیریش؟

-لباسش چجوری بود؟

-اومممم گلیهی بود آستین سه ربع، به همراه کیف و کفشش

-چشم برات میخرمش، حالا کجا میخوای بپوشیش؟

-اوممم واسه آقامون؟

-به به همین فردا صبح میریم میخریمش

خندیدم که لاله گوشمو گرفت تو دهنش و میلیسید، با گوشم بازی میکرد و منم لذت میبردم

برم گردوند و شروع کرد به باز کردن دکمه هام!

دکمه هامو که باز کرد فقط لباس زیر تنم بود

دیگه ازش خجالت نمیکشیدم، لباسمو از تنم کشید بیرون

لباس خودشم در آورد

حالا هر دو فقط شلوار پامون بود

اختصاصی کافه تک رمان

دراز کشیده بودیم رو تخت و هر کدوم به سقف نگاه میکردیم
با نفسم قفسه سینم بالا پایین میشد
مهرداد دستشو کشید رو دلم که شکمو دادم داخل، خندیدم و گفتم: قلقلکم میاد

«یک سال بعد»

با حالت تهوع بلند شدم و رفتم سمت دستشویی
امروز به مهرداد میگم که حاملم، چون چار ماهم بود
سکینه خانوم اومد سمتم و گفت: خانوم آقا منتظرتان هستن
-باشه الان میام
دو ماه پیش اساس کشی کردیم و رفتیم عمارتی که مهرداد خریده بود
به بزرگی خونه خودمون بود
مهردادم 10 تا مستخدم گرفته بود
موهامو شونه زدم و بستم بالای سرم
لباسامو پوشیدم و رفتم از پله ها پایین
مهرداد تو آشپزخونه بود، رفتم جلو و بوسیدمش
دستمو کشید و نشوند رو پاش و گفت: اینجا راحت تری نه؟
سرمو تکون دادم و لبخندی زدم
کارگرا رفتن بیرون
لبمو بوسیدو گفت: خوب چه خبر خوب هستین؟
-مرسی خوبم
لقمه لقمه غذا میزاشتیم دهن همو میخندیدیم
صبحونه که تموم شد دستشو کشیدم و بردمش تو باغ
-مهرداد یه چیزی بگم
-بگو خانومی
خندیدم و گفتم: مهرداد من حامله ام!
چشماس از تعجب گرد شده بود و پلک نمیزد
اومد نزدیک و گفت: چی؟
دست انداختم گردنش و گفتم: دوست دارم بابایی!
خندید و گفت: نوای زهرا باورم نمیشه! یعنی من پدر میشم
-آره

اختصاصی کافه تک رمان

نگاهی به شکمم کرد و گفت: چند ماهشه؟

- چهارماه!

- جنسیتش مشخصه؟

- پسره

- وای پسر بابا

و دستشو کشید روی شکمم

- مهرباد خیلی ممنون که هستی!

صورتمو غرق بوسه کرد و گفت: همیشه با من بمون

روز به روز سنگین تر میشدم، دکترم که دوستم بود گفته بود که زایمان طبیعی نمیتونم داشته باشم و باید سزارین بشم

تاریخ به دنیا اومدنشم وسطای بهمن گفته بود، وایی خانواده بهمینیا

ماه های آخر بود و من سنگین شده بودم و نه مطب میرفتم نه بیمارستان

مهرباد رفته بود بیرون و منم داشتم فیلم میدیدم

یهو درد بدی پیچید تو دلم و جیغ خفه ای زدم،

سکینه خانوم اومد و گفت: خانوم چی شده؟ خوبید، زنگ بزنگم آقا؟

میدونستم که داره به دنیا میاد

گفتم: زنگ بزنگ مهرباد تا بیاد، بگو لباسای منم بیارن، وقتشه

بدو زنگ زد و مهرباد و گفت خودشو برسونه

لباسامو با بدبختی پوشیدم و گریه کنان نشستم رو میل

سکینه خانوم دلداریم میداد اما من داشتم میمردم

مهرباد هول و دستپاچه اومد تو و گفت: زهرا

منو که دید رنگ از رخسارش پرید و گفت: خوبی

- نه

اومد سمتم و دستمو گرفت و بردم بیرون از خونه

سوار ماشینم کرد و خودشم نشست پشت ماشین

سکینه خانومم با ساک بچه اومد نشست کنارم و مدام میگفت: آرام آرام

اما من فقط جیغ میزدم

حرکات تند و سریعشو حس میکردم

میترسیدم تو ماشین به دنیا بیاد

وقتی بردم بیمارستان، دستم تو دست مهرباد بود

دستمو که ول کرد افتادم گریه، اما منو بردن اتاق عمل

اختصاصی کافه تک رمان

جیغ میزدم و گریه میکردم
دیگه بچه داشت بد جور تکون میخورد
یهو احساس کردم به دنیا اومد
داشت به دنیا میومد همه بهم میگفتن آروم باش اما من تمام دنیا دور سرم میچرخید
بردم اتاق ،

جیغ زدم :تمیشه عمل کرد ،باید طبیعی باشه
سارا اومد بالا سرم و گفت :آره طبیعی انجامش میدیم
خیلی ترسیدم ،واقعا ترس داشت
بالاخره بردم تو اتاق
دیگه آخرای زورم بود که میدادم
سارا :زهرا یه کم بیشتر داره به دنیا میاد
یهو صدای یه بچه اومد
صدای سارا اومد :خدارو شکر سالمه
اما من دیگه زوری نداشتم
چشمامو بستم

«یک سال بعد»

با حالت تهوع بلند شدم و رفتم سمت دستشویی
امروز به مهرداد میگم که حاملم ،چون چار ماهم بود
سکینه خانوم اومد سمتم و گفت :خانوم آقا منتظران هستن
-باشه الان میام
دو ماه پیش اساس کشی کردیم و رفتیم عمارتی که مهرداد خریده بود
به بزرگی خونه خودمون بود
مهرداد 10 تا مستخدم گرفته بود
موهامو شونه زدم و بستم بالای سرم
لباسامو پوشیدم و رفتم از پله ها پایین
مهرداد تو آشپزخونه بود ،رفتم جلو و بوسیدمش
دستمو کشید و نشوند رو پاش و گفت :اینجا راحت تری نه ؟
سرمو تکون دادم و لبخندی زدم
کارگرا رفتن بیرون

اختصاصی کافه تک رمان

لبمو بوسیدو گفت: خوب چه خبر خوب هستین؟

-مرسی خوبم

لقمه لقمه غذا میزاشتیم دهن همو میخندیدیم

صبحونه که تموم شد دستشو کشیدم و بردمش تو باغ

-مهرداد یه چیزی بگم

-بگو خانومی

خندیدم و گفتم: مهرداد من حامله ام!

چشمش از تعجب گرد شده بود و پلک نمیزد

اومد نزدیک و گفت: چی؟

دست انداختم گردنش و گفتم: دوست دارم بابایی!

خندید و گفت: وای زهرا باورم نمیشه! یعنی من پدر میشم

-آره

نگاهی به شکمم کرد و گفت: چند ماهشه؟

-چهارماه!

-جنسیتش مشخصه؟

-پسره

-وای پسر بابا

و دستشو کشید روی شکمم

-مهرداد خیلی ممنون که هستی!

صورتمو غرق بوسه کرد و گفت: همیشه با من بمون

روز به روز سنگین تر میشدم، دکترم که دوستم بود گفته بود که زایمان طبیعی نمیتونم داشته باشم و باید سزارین بشم

تاریخ به دنیا اومدنم وسطای بهمن گفته بود، وایی خانواده بهمینیا

ماه های آخر بود و من سنگین شده بودم و نه مطب میرفتم نه بیمارستان

مهرداد رفته بود بیرون و منم داشتم فیلم میدیدم

یهو درد بدی پیچید تو دلم و جیغ خفه ای زدم،

سکینه خانوم اومد و گفت: خانوم چی شده؟ خوبید، زنگ بزنگم آقا؟

میدونستم که داره به دنیا میاد

گفتم: زنگ بزنگ مهرداد تا بیاد، بگو لباسای منم بیارن، وقتشه

بدو زنگ زد و مهرداد و گفت خودشو برسونه

لباسامو با بدبختی پوشیدم و گریه کنان نشستم رو مبل

اختصاصی کافه تک رمان

سکینه خانوم دلداریم میداد اما من داشتم میمردم
مهرداد هول و دستپاچه اومد تو و گفت: زهرا
منو که دید رنگ از رخسارش پرید و گفت: خوبی
-نه

اومد سمتم و دستمو گرفت و بردم بیرون از خونه
سوار ماشینم کرد و خودشم نشست پشت ماشین
سکینه خانومم با ساک بچه اومد نشست کنارم و مدام میگفت: آرام آرام
اما من فقط جیغ میزدم

حرکات تند و سریعشو حس میکردم
میترسیدم تو ماشین به دنیا بیاد
وقتی بردنم بیمارستان، دستم تو دست مهرداد بود
دستمو که ول کرد افتادم گریه، اما منو بردن اتاق عمل
جیغ میزدم و گریه میکردم
دیگه بچه داشت بد جور تکون میخورد
یهو احساس کردم به دنیا اومد
داشت به دنیا میومد همه بهم میگفتن آرام باش اما من تمام دنیا دور سرم میچرخید
بردنم اتاق،

جیغ زدم: همیشه عمل کرد، باید طبیعی باشه
سارا اومد بالا سرم و گفت: آره طبیعی انجامش میدیم
خیلی ترسیدم، واقعا ترس داشت
بالاخره بردنم تو اتاق
دیگه آخرای زورم بود که میدادم
سارا: زهرا یه کم بیشتر داره به دنیا میاد
یهو صدای یه بچه اومد
صدای سارا اومد: خدارو شکر سالمه
اما من دیگه زوری نداشتم
چشمامو بستم

چشمامو که باز کردم توی اتاق بودم

دستمو کشیدم روی شکمم، چیزی نبود، یه پرستار اومد بالای سرم و گفت: عزیزم میخوای بگم بیان تو؟

اختصاصی کافه تک رمان

-فقط بگو مهرداد بیاد

سری تکون داد و رفت

چند دقیقه دیگه مهرداد اومد تو، منو که دید بیدارم اومد سمتم و با لبخند نگام کرد

دستمو گرفتم سمتش که دستمو گرفت و بوسیدش

-قربونت بشم حالت خوبه؟

-خوبم عشقم

اومد نزدیک و لبامو بوسید

-مهرداد میگی بچه رو بیارن

-آره عزیزم صبر کن!

رفت بیرون و بعد از 20 دقیقه با یه تخت کوچیک که بچه توش بود اومد تو

مهرداد و مامان اینا هم اومدن تو

پرستار بچه رو داد بغل مهرداد

مهرداد داشت با مهربونی به بچه نگاه میکرد

صورتشو برد نزدیک و بوسیدش

اومد سمتم

مامان کمکم کرد تا بشینم

مهرداد بچه رو گذاشت تو بغلم،

وای خدا چقدر قشنگه، مثل یه بره چاق و تپل، پوستش سفید بود و موهایی که از شدت بور بودن به سفیدی میزد

دستمو بردم نزدیک چشمش و بازش کردم

جیغ خفیفی کشیدم و رو به مهرداد گفتم: چشماش سبزه!

لبخندی بهم زد و گفت: مثل من شده؟

-موهانش و چشماش که آره

مامانم گرفتش بغل و بوسیدش

خیلی خیلی دوشش داشتم

پرستار اومد تو و گفت: باید بهش شیر بدی عزیزم!

گفتم: الان همیشه یه چیز دیگه بخوره؟

-نه متاسفانه

و رفت بیرون

به فرداش رفتم خونه

اختصاصی کافه تک رمان

تو راه خونه جلوی ماشین نشستم و نی نی مون هم گرفتم بغلم
داشتم بهش نگاه میکردم که مهرداد گفت: حسودیم شد!
خندیدم و گفتم: به وقتش به حساب شمام میرسیم آقا!
-من که از خدومه

وقتی رسیدیم خونه هوا سرد بود و برف میبارید
پسرم 16 بهمنی شد

مامانم و فرشته اومدن جلومون و بچه رو گرفتن بغلشون
مهرداد دستشو انداخت دور شونم و بردم تو
اوففف کل خونه آدم بود

رفتم جلو و با همه رو بوسی کردم

به بابا که رسیدم گفتم: خوبی بابابزرگ؟

همه خندیدن، بابام سرمو بوسید و گفت: خیلی خوبم عزیزم
با مهرداد رفتیم بالا و منم رفتم حموم
خونریزیم زیاد بود اما چه میشه کرد

از حموم که در اومدم رفتم سمت کمد و یه بلیز سفید که دکمه میخورد در آوردم تا برای شیر دادن بچه راحت باشم
یه شلوار لی هم پوشیدم

داشتم موهامو خشک میکردم که مامان و مهرداد با بچه اومدن تو
پسرم داشت گریه میکرد

با نگرانی گفتم: چرا گریه میکنه؟

مهرداد اومد پیشم و دستمو گرفت و گفت: گرسنه اشه

مامان بچه رو داد به مهرداد و گفت: مراقبه پسر گلم باشید

مهرداد گفت: تمیزارم بهش شیر بدی، پسرم پر رو میشه

خندیدم و گفتم: آخی دلت میاد

-بله که

موهامو بستم بالای سرم

بچه رو گرفتم تو بغلم

یه ملج ملچی راه انداخته بود که نگو

خندید و رفت سمت کمد و لباساشو گذاشت تو کمد و لباس نو پوشید

آروم گذاشتمش رو تخت

مهرداد اومد سمتم و نشست کنارم و عمیق زل زد بهم

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: اسمشو چی بزاریم؟

- بارمان چطوره؟

- خوبه خیلی

نگاش کردم و گفتم: بارمان من

دراز کشیدم رو تخت و مهردادم خوابید پشت سرم و دستشو زد زیر سرش و از پشت به من و بارمان نگاه میکرد

بارمان هم گذاشتم جلوی خودم

هر دو نگاش میکردیم

یهو صدای گریه اش دراومد

مهرداد گفت: نخیر آقا شیر میخواه

همونطور خوابیده دکمه هامو باز کردم و لباسو دادم کنار و سرشو بردم نزدیک

دوباره شروع کرد به خوردن

در باز شد و گیتا اومد تو

مهرداد گفت: در زدنم چیز خوبیه نه؟

گیتا گفت: داداش خوب شما رعایت کن یکم

- مگه ما چی کردیم؟ پدر سوخته

مهرداد گفت: حالا چی میخوای؟

- شوهرمو!

- جانم؟

- آقا پسر تون رو

- خجالت بکش جلو من وایمیسه میگه شوهر!

گفتم: اسم آقا پسر مون بارمانه

- آخ الهی عمش قربونش بشه

مهرداد گفت: آمین

گیتا اومد جلو و به بارمان نگاه کرد که داشت شیر میخورد

گفتم: گیتا بیرش پایین ماهم میایم

گیتا بارمانو برد پایین

رفت در کمد و یه سویشرت مشکی در آورد و داد دستم سویشرتو کردم تنم و گفتم: کادومو کو؟

مهرداد گفت: بزار برسی گلم

- من رسیدم و کادو میخوام

با ادا اطوار رفت در کمدش و یه جعبه در آورد و با ناز یه حلقه از توش در آورد و با صدای زنونه ای گفت: دستتو بده عشقم

اختصاصی کافه تک رمان

دستمو دادم که حلقه رو کرد تو انگشت وسطیم
نگاش کردم، خیلی قشنگ بود،
اومد سمتم و لبامو بوسید و گفت: خیلی خوبه که هستی
دستمو گرفت و بلندم کرد، خونریزم زیاد بود
یه لحظه سرم گیج رفت و دستمو گرفتم به مهرداد
دستمو گرفت و گفت: خوبی گلم؟

-یه کم سرم گیج میره
-دستمو بگیر

دستشو گرفتم و با هم رفتیم پایین
نشستم کنار مهرداد، دستشو حلقه کرد دورم و منو به خودش نزدیک کرد
داشتیم به بارمان که تو بغل پارسا بود نگاه میکردم
گفت: به عموش رفته
همه گفتن: آره درسته

پارسا هم دسته کمی از مهرداد نداشت، خیلی قشنگ بود
پارسا بارمانو داد بهم، مهرداد داشت با عشق نگاه میکرد

مهرداد دستشو آورد و صورتشو ناز کرد که بارمان دستشو محکم گرفت، دستش پیش دست مهرداد خیلی کوچولو بود
مهرداد نگاهی بهم کرد و خندید

موقع شام همه میگفتن و میخندیدن وای چه شب خوبی بود

شب همه نشستند بودیم که صدای شیرین جون توجه همه رو جلب کرد،

-خب زهرا جون با به دنیا اومدن بارمان فکر نکنم دیگه بتونی کار کنی! مگه نه

نگاه غضب آلودم رو بهش دوختم و گفتم: سر کار رفتن من به خودم و مهرداد مربوطه و به کسه دیگه هم اجازه دخالت نمیدم

،اگه لازم بدونم واسش پرستار میگیریم

بلند شدم و با گفتن با اجازه ای جمع رو ترک کردم

رفتم تو اتاق بارمان، بیدار شده بود، گرفتمش بغل و گفتم: قربونت بشم بیدار شدی؟

دستشو بوسیدم و رفتیم تو اتاق خودمون

نشستم رو تخت و لباسمو دادم پایین و بهش شیر دادم

داشت میخورد که مهرداد اومد تو

نگاش نکردم، کاش از من دفاع میکرد نه اینکه وایسه و منو نگاه کنه

داشتیم به بارمان نگاه میکردم که چه با ولع میخورد

اختصاصی کافه تک رمان

گفت: ناراحت شدی؟

-نه چرا باید ناراحت بشم؟

-جدی باش

-هستم

-چرا نگام نمیکنی؟

-چون انتظار نداشتم وایسی و بر و بر منو نگاه کنی،

-انتظار داشتی مامانمو بزنم

-نه نگفتم بزنش اما حداقل اونطوری هم ساکت واینمیسادی تا هرکس هر چی دلش خواست بگه!

صدامون همینجوری میرفت بالا که بارمان افتاد گریه

دکمه هامو بستم و بلند شدم گرفتمش بغل

مدام تکونش میدادم تا آرام شه!

کم کم آرام شد و چشماشو بست و خوابید

مهرداد اومد جلو و بارمانو گرفت

سردم بود، رفتم و یه لباس کاموایی با شلوارش پوشیدم جوراب کاموایی هم کردم پام

تا خرخره رفتم زیر پتو

مهرداد داشت بارمان رو نگاه میکرد

برگشت سمتم و گفت: ببرمش تو اتاقش؟

-نه، بدش من

اومد سمتم و بارمانو داد بهم و یه بوسه هم زد به پیشونیم

آخر شب ساعت 4 بیدار شدم، خیلی میترسیدم، میترسیدم یه بار یه چیزی بینم

به مهرداد نگاه کردم، رفته بود گوشه کناری تخت

دیدم داره صدا میاد، اونم صدای پا

دستمو بردم و زدم به مهرداد

برگشت و نگام کرد،

-مهرداد یه صدایی میاد؟

-نترس گلم من اینجام!

و دستمو گرفت و برد تو بغل خودش

خیلی آرام شدم،

گفت: من اینجام عزیزم، نترس. چشماتو ببند و بخواب

چشماتو بستم، اما بازم میترسیدم

اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد فهمید بازم میترسم، سرمو فشار داد به سینه ستبرش و موهامو نوازش کرد ،
گفت :چه صدایی میومد عزیزم ؟

-صدای راه رفتن !

-بیا باهم بریم پیش بارمان ،بیاریمش اینجا

بلند شدیم ،خودمو چسبوندم به بازو هاش ،اونم دستشو انداخت دور من

رفتیم تو اتاق بارمان ،

چراغو زدم و رفتم سمت تختش ،خواهیده بود ،بلندش کردم و آووردمش تو اتاق خودمون

وسطای راه افتاد گریه

گرسنه اش بود

لباس دکمه دار رو در آووردم و شروع کرد به خوردن ،

مهرداد نشست کنارم و گفت :میخوابونیش اینجا ؟

-آره مهرداد خیلی میترسم

گونه امو بوسید و گفت :باشه اینجا بخوابه

بارمان که شیر خوردنش تموم شد دادمش به مهرداد و دکمه های لباسمو بستم

خوابوندمش بین خودمون

صبح که بلند شدم مهرداد داشت با بارمان بازی میکرد

بلند شدم و بهش سلام کردم !

-به به سلام زهرا خانوم

روزا تند تند میگذشت و بارمان 8 ماهش بود

داشتیم با مهرداد به بارمان نگاه میکردیم که خواهیده بود رو زمین و با عروسکش بازی میکرد

یهو چرخید و چهار دست و پا اومد سمت ما

دهنم از تعجب باز موند مهرداد پیش دستی کرد و گرفتش بغلش و گفت :قربونت برم چهار دست و پا راه میری ؟

مهرداد دادش دست من و منم سرشو بوسیدم

روزگار به خوبی خوشی میگذشت و من هم خوشبختی رو با چشمام میدیدم

روی تخت خواب بودم که احساس کردم یه چیزی رو سینمه

چشممو که باز کردم بارمانو دیدم که داشت با دکمه لباسم ور میرفت تا بازش کنه

مهرداد رفته بود شرکتش

نگاهی به بارمان کردم و گفتم :گرسنته عزیزم

همونطور وایساد نگاه کرد

دکمه هامو باز کردم و خوابوندمش رو خودم ،اونم شروع کرد به خوردن

اختصاصی کافه تک رمان

داشتم نگاش میکردم که در اتاق باز شد و مهرداد اومد تو

-سلام عشقم

-سلام نفسم خوبی؟

-مرسی خوبم

مهرداد نگاهی به بارمان کرد و گفت: باز رفتی سراغ زن من

بارمان سرشو کج کرد و گذاشتش رو سینه من و به مهرداد نگاه کرد

مهرداد اومد سمتمون و اول منو بوسید بعدم بارمان رو

بارمان دوباره افتاد به جون من

مهرداد همونطور که لباساشو عوض میکرد گفت: بازم شایان از زندان فرار کرده

گفتم: چی؟ پس این زندان ها در و پیکر نداره که هر کس خواست میره هر کس خواست میاد

-داره، اما شایانم اونجا آشنا زیاد داره

-مهرداد اگه باز بخواد بیاد سراغ...

نزاشت ادامه بدم که گفت: نترس من هستم

بارمان همونطور که میخورد نگاهم میکرد، چشماش کاملاً شبیه مهرداد بود

مهرداد اومد رو تخت و گفت: خوب بارمان خان پاشو نوبت منه

گفتم -وای تو رو خدا دیگه جون ندارم

مهرداد اخم مصنوعی کرد و گفت: نوبت به ما که شد جون نداری؟

مهرداد خواست بیاد منو بیوسه که بارمان با دست زدش کنار

من میخندیدم و مهردادم با بارمان سر و کله میزد

بالاخره بارمان دست بردار شد و چهار دست و پا از اتاق رفت بیرون

مهرداد دستمو گرفت و نشوند رو شکمش و گفت: خوب عسرونه منو بده!

رفتم جلو و لباسو بوسیدم، اونم شروع کرد به بوسیدن من

بالاخره کشیدم عقب و گفتم: خوب بود؟

-عالی بود

احساس کردم یکی تو چارچوب در وایساده، نگاهی به در کردم که دیدم فرشته است

سریع از روی مهرداد بلند شدم و دکمه هامو بستم و گفتم: وا فرشته کی اومدی؟

مهرداد نگاهی به در کرد و گفت: در باز بود؟

فرشته گفت: خجالت بکشید دختر رو بسته اینجا وایساده

بلند شدم رفتم طرفش و بوسیدمش

مهرداد گفت: فرشته بابا شوهر کن دیگه

اختصاصی کافه تک رمان

فرشته گفت: به فکرش هستم

و با خنده از اتاق رفت بیرون

-مهرداد بخواب ساعت 7 بیدارت میکنم

-باشه گلم

رفتم بیرون و رفتم پیش فرشته که داشت با بارمان بازی میکرد

رفتیم تو پذیرایی، مهری خانوم برامون کیک آورد داشتیم میخوردیم که فرشته گفت: امیر ازم خاستگاری کرد؟

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: راست میگی؟ واییی افتادیم تو عروسی!

-حالا شاید جواب مثبت بدم!

-غلط میکنی تو، همین فردا میری میگی جوابت مثبته

-فردا شب قرار خاستگاری خونه دایی محمده، دایی گفت پیام بهت بگم با مهرداد بیاید حتما

هرچی باشه تو مثل خواهرمی و مهردادم مثل داداشم

-باشه میایم، اما حتما بهش جواب بله رو بده، امیر پسر خیلی خوبیه

نگاهی به بارمان کرد و گفت: فدات شم خوبی؟

بارمان فقط نگاهش میکرد

مهرداد اومد پایین، گفتم: چرا نخوابیدی مهرداد

-سرم درد میکنه، یه قرص بهم میدی

:آره عزیزم الان میارم

باهم رفتیم تو آشپزخونه و بهش یه قرص مسکن دادم

مسکن رو خورد و رفت بالا

رفتم پیش فرشته و گفتم: شایان باز فرار کرده!

-توروخدا اسم اون لجن رو نیار، وقتی یاد اون روزا میفتمم حالم بد میشه

-چی بگم والله؟

-زهرآواس فردا خیلی استرس دارم

-یادته من که استرس داشتم تو چقدر مسخرم میکردی؟ بزار فردا برسه همچین مسخرت کنم

-وای جدی باش تو رو خدا

-باشه بابا تو هم انگار میخوای موشک بفرستی هوا، میان و میرن دیگه

-من پاشم برم کلی کار دارم

-امشب نرو، پیشم بمون

-نه مرسی، مامانم نمیدونه اومدم اینجا

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش

اختصاصی کافه تک رمان

خواست بلند شه که متوجه شد بارمان تو بغلش خوابش برده
رفتم و بارمانو از بغلش گرفتم
صورتشو بوسید و آروم خداحافظی کرد
بارمان رو بردم تو اتاقش و خوابوندمش رو تختش

رفتم تو اتاق خودمون، مهرداد خواب بود و با نیم تنه لخت خوابیده بود رو تخت
رفتم و پتو رو کشیدم روش
گوشیش داشت زنگ میخورد
رفتم سرش و دیدم نوشته مانی
جواب دادم
-بله

-الو مهرداد
- آقا مانی منم زهرا
-سلام زهرا خانوم حالتون خوبه، ببخشید مزاحم شدم
-نه چه حرفیه، مهرداد خواب بود من جواب دادم. کارش دارین؟
-یه کار درمورد اداره هستش، خودم بعداً زنگ میزنم، بازم ببخشید مزاحم شدم فقط کی بیدار میشه؟
-خودم بهش میگم زنگ زدن، خداحافظ
-خدانگهدار

و قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو میز کنار تخت
چند تا از موهای ریخته بود رو صورتش که زدمش کنار و گوشو بوسیدم
اینبار صدای گوشی من دراومد
سریع جواب دادم
-بله

صدای آشنایی به گوشم خورد. البته خیلی ضعیف بود و مدام نفس نفس میزد
-زهرا شایانم، کمک کن تیر خوردم
-هیییینن

و سریع رفتم سر بالکن
-تو رو خدا زهرا دارم میمیرم
-شایان تیر خوردی؟ کی؟
-همکارای شوهرت بودن! بهم تیر زدن!

اختصاصی کافه تک رمان

- من چی کنم؟
- به آدرسی که میدم بیا،
- اگه بفهمن؟
- نمیفهمن زهرا فقط بیا
- آدرسو گفت و قطع کردم
- سریع رفتم و لباسمو پوشیدم
- یه نوشته گذاشتم که «مهرداد یه کاری واسم پیش اومد، شب برمیگردم»
- و سریع رفتم تو اتاق بارمان و آووردمش تو اتاق خودمون و دو سه تا بالش گذاشتم کنارش تا یه بار تکون نخوره بیفته
- سریع سوییچ رو برداشتم و به سکینه خانوم گفتم به مهرداد بگه کار داشتم و سریع رفتم بیرون
- جلوی یه داروخونه وایسادم و وسایل لازم رو گرفتم و به سمت آدرس مورد نظر رفتم
- یه خونه بود تو بالاشهر
- زنگ رو زدم و در باز شد
- رفتم تو و نگاهی به اطراف کردم تو خونه روشن بود و رد خون همه جا بود
- رفتم جلوتر که شایان رو تو وضعیت خیلی بدی دیدم
- تو خون غلط میزد و ناله میکرد، سریع رفتم کنارش و گفتم: شایان خوبی؟
- نه زهرا!
- کجات تیر خورده؟
- سر شوئم؟
- میتونی لباستو دربیاری و بخوابی رو زمین؟
- نه متاسفانه
- دکمه های لباسشو باز کردم و لباسو از تنش در آوردم و کمکش کردم بخوابه رو زمین
- چشمم به بدن عضلانیاش افتاد، اما سریع چشم برداشتم و سرمو به اینور و اونور تکون دادم
- تیر رو با بدبختی و بدون کمترین تجهیزات درآوردم و الکل ریختم روش که صدای شایان دراومد
- بخیه هم زدم و زخم رو پانسمان کردم
- تموم شد شایان
- دستمو بگیر تا پاشم
- دستشو گرفتم و با هزار تا بدبختی نشست
- خیلی کمکم کردی، میدونم ازم متنفری اما تو آدم ومهربونی هستی! ممنون که به دادم رسیدی
- کی تیر خوردی؟
- مهمم برات؟

اختصاصی کافه تک رمان

-نه فقط محض کنجکاوی

-چند ساعت پیش

-مراقب زخم‌ت باش که بهش آب نخوره چون عفونت میکنه، سعی کن غذاهایی مثل سوپ بخوری، دست چپ‌ت تکون نده چون ممکنه بخیه هات باز بشن

-باشه

بلند شدم برم که با دست راست دستمو کشید و گفت: مادر شدی؟

-چطور مگه؟

-آره یا نه؟

-آره

-پسر یا دختر؟

-پسر

-اسمش چیه؟

-بارمان

-همیشه آرزوم بود جای مهرداد من بودم

-میخوام برم شایان خداحافظ

-نرو اگه رفتی برگرد

-من فقط به خاطر اینکه میدونم درد تیر خوردن چقدر بده کمکت کردم، خداحافظ

-ممنون، فقط خواهشا به مهرداد چیزی نگو

از در زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم

نشستم تو و به سمت خونه راه افتادم

وقتی رسیدم مهرداد نشسته بود رو مبل و سرش منو دستاش بود

-سلام

سرشو مثل چی برداشت و بلند شد اومد سمتم

-کجا بودی؟

-یه کاری داشتم رفتم انجام بدم

-کجا بودی؟

-مهرداد میگم کار داشتم

-کجا کار داشتی؟

داد زدم: مگه تو صبح تا شب تو اداره و شرکتی من میگی چی میکنی که حالاتو از من میپرسی؟

اختصاصی کافه تک رمان

-دادنزن

-میزنم خوبشم میزنم، کار داشتم همین

و رفتم سمت پله ها

مهردادم پشت سرم اومد

از تو اتاق صدای گریه بارمان میومد، سریع رفتم سمتش و گرفتمش بغل

رو به مهرداد گفتم: عوض سوال جواب کردن من وایمیسادی پیش بارمان

مهرداد چیزی نگفت و فقط نگام کرد

گفتم: خواب که بودی مانی زنگ زد و گفت کارت داره

بارمان هنوز گریه میکرد

-آروم عزیزم من انجام

اما بازم گریه میکرد

مهرداد اومد سمتم و بارمانو گرفت

به محض اینکه رفت تو بغل مهرداد آروم شد

چشام از حدقه داشت میزد بیرون

رفتم و لباسامو عوض کردم

مهرداد بارمانو داد به من و گفت: کی زنگ زد؟

-ساعت حدود 6:30

رفتم نشستم رو تخت و به بارمان که چشماش هنوز داشت به خواب میرفت شیر دادم

داشت میخورد که صدای مهرداد توجهمو جلب کرد

-دستگیرش کردید؟

-کی؟

-تیر خورده؟

-لعنتی چرا گمش کردین

-کجا تیر خورد؟

-کل خونه های اون منطقه رو بگردین

-فعلا

اگه شایانو پیدا میکردن باز میرفت زندان

اون گناه داشت، باید بهش میگفتم که میخوان اون منطقه رو بگردن

بارمانو از خودم جدا کردم که باز افتاد گریه

-وااییییی بارمان بسه دیگه

اختصاصی کافه تک رمان

اما از سر مجبوری باز بهش شیر دادم

بعد 10 دقیقه دل کند و دوباره خوابید

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شماره ای که خود شایان زنگ زد

دو ، سه تا بوق خورد که گفت :بله

-شایان وقت ندارم ،الان از مهرداد شنیدم که میخوان کل اون منطقه رو بگردن اگه پیدات کنن ممکنه با اون زخم بمیری

،سریع فرار کن

و قطع کردم

صبح که بلند شدم مهرداد نبود و بارمان هم داشت سر تخت بازی میکرد

بغلش کردم و صورتشو بوسه بارون کردم

دست برد سمت لباسم که یعنی گرسنه اش شده

کاراشو که کردم صدای گوشیم دراومد

رفتم سمتش

-الو مهرداد

-خفه شو پاشو بیا اداره

زبونم رفت بند ،دهنم باز موند ،والایی فهمیده

سریع بلند شدم رفتم لباس پوشیدم و بارمان رو دادم دست سکینه خانوم و سریع رفتم اداره

با هر متر نزدیک شدنم به اداره قلبم تند تر میکوبید

رفتم تو اتاق مهرداد

مانی و بابا هم بودن

با غضب اومد سمتم و چسبوندم به در و گفت :چرا بهم نگفتی ؟

-چی ...؟

-حاشا نکن که خونتو همینجا میریزم

-مه...

-حرف نزن ،دیشب تو رفتی پیش شایان و زخشو بخیه زدی ؟آره ؟

نفسام به شماره افتاده بود

-آره

با گفتن آره سیلی محکمی زد زیر گوشم

بابام خواست چیزی بگه که مهرداد دستشو برد بالا و گفت :خواهش میکنم جناب سرهنگ بزارید خودم مشکلو حل کنم

دستمو گرفتم رو گونم و آروم آروم اشک ریختم

اختصاصی کافه تک رمان

-دیشب تو بهش گفתי اونجارو ترک کنه؟ آره زهرا؟

قفسه سینه اش محکم بالا پایین میشد

گفتم: اگه دستگیرش میکردین میمرد، اون گناه داشت

-دیگه نمیخوام ببینمت، زهرا بدجور از پشت بهم خنجر زدی خیلی پستی

-چرا؟

-تازه میگی چرا؟ تو رفتی خونه یه مرد غریبه که تورو دوست داشته، اگه بلایی سرت میاورد چی؟ این به کنار چرا فراریش

دادی؟

-مهرداد من دلم براش سوخت، اون کسی رو نداشت،

-کسی رو نداشت به تو چه مربوط؟ به تو چه مربوط که رفتی زخمشو بخیه زدی؟

-من دکترم مهرداد، وظیفمه که مریضارو درمان کنم

-آره وظیفته اما اون یه فراریه

-برام فرق نداره فراریه یا غیر فراری، من وظیفه امو انجام دادم و از تو هم اجازه نمیگیرم

-از من اجازه میگیری چون همسرتم

-تو همسر من نیستی! همین الانم میرم ازت طلاق میگیرم

و هلش دادم عقب اما ذره ای تکون نخورد

داشتیم تلاش میکردم هلش بدم اما حتی به میلی متر هم عقب نمیرفت

-مردی که دست رو زنش بلند کنه خیلی بده

و مدام اشک میریختم

-مهرداد برو اونور بارمان تنهاست

اما تکون نمیخورد

-مهرداد برو کنار میگم

بالاخره رفت کنار

-مهرداد به خواب ببینی بخوای منو دوباره ببینی

و برگشتم خواستم برم که گفت: هرجا میخوای بری برو ولی بارمان رو با خودت نبر

قلبم و ایساده و جلوی چشمم سیاهی رفت و افتادم تو بغل مهرداد

چشممو که باز کردم مهرداد و بابا و مانی بالای سرم بودن

دوباره چشممو بستم اما بیدار بودم

صدای بابا اومد که به مانی گفت باهم برن بیرون

چشممو که باز کردم فقط مهرداد بود

اختصاصی کافه تک رمان

اومد نزدیک و دست کشید رو گونه ای که بهش سیلی زده بود

-بارمانو ازم نگیر

-هیششش

قطره ای از گوشه چشمم افتاد که با دست گرفتم

-بارمان رو میخوام

-بارمان خونه است

-میخوای ازم بگیریش؟

-کارت خیلی بد بود

-آره میدونم اینکه فراریش دادم کار بدی بود اما بخیه زدن زخمش کار بدی نبود

-منم از اینکه فراریش دادی ناراحتم نه از کمک کردن بهش

-معذرت میخوام

و بلند شدم و سرم رو از دستم در آوردم و از تخت اومدم پایین

مهرداد دستمو گرفت که دستمو از دستش کشیدم بیرون

موقع بیرون اومدن گفتم: خداحافظ

سریع رفتم بیرون

جلوی در بیمارستان آژانس گرفتم و آدرس خونه رو دادم

وقتی رسیدم

صدای بارمان کل عمارت رو برداشته بود

سریع رفتم تو و دیدمش که وسط حال بود و تنها داشت گریه میکرد

رفتم گرفتمش بغل که آرام شد

در خونه باز شد و بابا و مهرداد و اومدن تو

سارا یکی از مستخدمه اومد و مارو که دید دهنش از تعجب باز موند

بارمانو دادم به مهرداد و رفتم سمتش و گفتم: اینجوری بارمانو نگه میداری؟

-خان...

یکی زدم تو گوشش و گفتم: دهن نجستو بند بيشرف، گم شو از اینجا برو بیرون

و بارمانو گرفتم و رفتم بالا

در اتاق خودمون رو قفل کردم و بارمان رو گرفتم تو بغلم

آروم شده بود اما بیدار بود

دستگیره اومد به سمت پایین

مهرداد گفت: در رو باز کن

اختصاصی کافه تک رمان

میترسیدم بیاد و بارمانو ازم بگیره
با گریه گفتم :اگه بارمانو ازم بگیري خودمو میکشم مهرداد
-کی خواست بارمانو ازت بگیره ،باز کن کارت دارم
-نه میخوام با پسرم تنها باشم
-به خدا کاریش ندارم در رو باز کن
رفتم و در رو باز کردم و بارمانو محکم به خودم چسبوندم
اومد تو و در رو بست
بارمانو به خودم فشار میدادم که صدای گریش در اومد
سرمو بردم نزدیک گردنش و بوسیدمش
تکونش میدادم تا آرام شه
مهرداد اومد نزدیکم که گفتم :نیا جلو مهرداد
-دیوونه شدی ؟کاریش ندارم به خدا
-پس نیا جلو
-باشه خب
نشستم رو تخت و لباسمو در آوردم و به بارمان شیر دادم
داشت آرام آرام شیر میخورد و منم اشک میریختم
مهرداد اومد نشست سمتم که رفتم گوشه تخت ،
-زهرا کاریش ندارم به خدا ،حالا من یه حرفی زدم
نگاه اشکیمو دوختم بهش که گفت :گریه نکن
دستشو آورد و اشکامو پاک کرد
مهرداد دستشو کشید تو موهای بارمان که بارمان دستشو آورد و دست مهرداد رو گرفت
مهرداد خندید اما من داشتم گریه میکردم
بارمان کلشو کج کرد که یعنی دیگه نمیخوام
دادمش به مهرداد و لباسمو مرتب کردم
مهرداد گفت :یعنی من انقدر بدم که تو فکر میکنی من میخوام بارمانو ازت بگیرم ؟
-چرا زدیم ؟
-کاری که کردی یه نوع خیانت بود
-اما دیگه نه اونقدر که بخوای منو بزنی !
و افتادم گریه
مهرداد بارمانو گذاشت رو تخت و اومد سمتم

اختصاصی کافه تک رمان

بلند شدم و دستمو بردم بالا و گفتم: مهرداد تا وقتی با خودت کنار نیومدی به من نزدیک نشو
-هی هی زهرا تو به جوری صحبت میکنی انگار من گناه کارم، کار تو خیلی بد بوده، فراری دادن یه زندانی، کمک کردن به
یه پسر مجرد اونم توسط یه زن،

-همچین میگه پسر مجرد انگار ما باهم رابطه داشتیم، قبلا گفتم الانم میگم، من فقط وظیفه مو انجام دادم
بلند شد اومد سمتم و گفت: انگار از کارت پشیمون نیستی؟

-تمومش کن

-نه بزار مشکل حل بشه، تو اشتباه کردی من باید جواب بدم

-بس کن

و رفتم بارمانو از رو تخت برداشتم و بردمش تو اتاقش و خوابوندمش رو تختش

اومدم تو اتاق خودمون و رفتم تو حموم

تمام لباسمو درآوردم و رفتم زیر آب

بعد از 20 دقیقه اومدم بیرون

فقط حوله دورم بود

مهرداد نشسته بود رو تخت و مو به مو حرکات منو زیر نظر داشت

رفتم در کمد و یه لباس در آوردم و پوشیدم

موهام خشک کردم و رفتم خوابیدم گوشه تخت

3 ماه بعد

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب پا شدم

افتادم راه

داشتم میرفتم سمت بیمارستان که یهو کنترل ماشین از دستم در اومد و ماشین با صدای بدی خورد به کنار جاده و دیگه

چیزی نفهمیدم

«از زبان مهرداد»

دو هفته بود که از زهرا خبری نبود و ما تمام شهر رو گشته بودیم، تنها اثر باقی مونده ازش ماشینش بود که نشون دهنده

تصادف بود

دیگه نمیتونستم زندگی کنم! یعنی الان زهرا کجا بود؟ چی میکرد؟ پیش کی بود؟

همه نشسته بودیم تو پذیرایی و فقط صدای گریه های لیلا خانوم میومد

بارمان چهار دست و پا اومد سمتم و گفت: ماما

با این حرفش قلبم مچاله شد!

اختصاصی کافه تک رمان

فرشته با گریه به سمت بارمان اومد و گرفتش بغل و گفت: میاد عزیزم، رفته برات شکلات بخوره
بارمان گفت: بُجا؟ «کجا»

فرشته بغلش کرد و بردش طبقه بالا

آقا محمد گفت: مهرداد به نظرت کار شایان نبوده به محض ناپدید شدن اون زهرا هم گم شد
-نمیدونم، من هیچی نمیدونم

و بلند شدم و رفتم تو بالکن، این خونه بدون زهرا خیلی سوت و کور بود
دستی روی شونم نشست

آقا محمد بود: مهرداد به نظرت زهرا زنده است؟

-زهرا زندست، من مطمئنم

-پس کجاست؟

-شاید دزدیدنش!

-اگه دزدیدنش چرا فرار نمیکنه؟

-نمیدونم، به خدا دارم دیوونه میشم

-محکم باش مهرداد

-هستم

ورفتم داخل

از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقمون

نشستم رو تخت و به عکس خودم و زهرا نگاه کردم

زهرا خوابیده بود روی یه مبل پيانویی و منم خم شده بودم روش و اونم با دست صورت منو گرفته بود

یه لباس مشکی دکلمه تنش بود

دللم براش یه ذره شده بود، برای بوسه هاش، برای گریه هاش، لالایی هاش که برای بارمان میخوند، خندیدنش، داشتم

دیوونه میشدم

افتادم رو تخت و به سقف نگاه کردم و تمام اتفاقی که ممکن بود براش افتاده باشه رو از زیر نظر گذروندم و در آخرم خوابم

برد

الان دیگه یک سال و نیم از نبود زهرا میگذشت

دیگه اون مهرداد قبل نبودم، بارمان بهانه گیر شده بود و همش میگفت مامان

حالا دیگه تارهای سفید لای موهام داشت زیاد میشد و هرکدوم نشون دهنده غم درونم بود

شبا نفسم میگرفت و نمیتونستم بخوابم

روزها با کرختی بلند میشدم و میرفتم سر کار

اختصاصی کافه تک رمان

حوصله هیچکس و هیچ چیزو نداشتم، اینبارم عشق با من بد کرد
اون از عشق اولم ترانه و اینم از زهرا

دیگه اسم خدارو نمیآوردم اون خیلی وقت پیش منو فراموش کرده
همون موقع که غرورم شکست و هق هق مردونم صدای خونه رو شکست
نبود زهرا همه مارو داغون کرد، اللخصوص من که همسرشم

روی تخت افتاده بودم و مثل هرروز غروب که مینشستم و فکر میکردم تا گذشتم یادم بیاد فکر میکردم،
در باز شد و شایان اومد تو
رومو ازش گرفتم
اومد سمتم و گفت: نمیخوای باهام حرف بزنی؟
-نه

-چرا عزیزم، بازم مثل گذشته ها یکدنده ای اما من اینبار رامت میکنم، بالاخره که باهم ازدواج میکنیم
افتادم گریه و گفتم: نولم کن، من تورو نمیخوام، تو کی هستی چرا ولم نمیکنی تا برم، چرا نمبیریم پیش خانوادم، من دارم
دیوونه میشم
-میفهمی به موقعش

شب ساعت 3 از خواب پا شدم، تنم بود

داشتم از پله ها میرفتم پایین که پام لیز خورد و با کمر افتاد رو پله ها و تا آخر پله ها رو افتادم
تمام بدنم درد میکرد اما گریه نکردم که یه بار شایان بیدار نشه
داشتم بلند میشدم که یه دفعه یه صدای ضعیف تو ذهنم گفت: مهرداد
این اسم چند بار تو ذهنم رفت و آمد کرد تا پر رنگ تر شد و بالاخره همه چیز افتاد یادم
مهرداد، بارمان، بابام مامانم، فرشته، آنا

همه و همه افتاد یادم و اشکام یکی یکی جاری شد

سریع رفتم تو اتاقم و لباسامو پوشیدم و سریع کیف کوچکی برداشتم و گوشی و کارت اعتباری که شایان بهم داده بود رو
برداشتم و آروم از پله ها رفتم پایین

از در رفتم بیرون داشت برف میومد شالمو بیشتر گرفتم جلوی دهنم و سریع از در رفتم بیرون
جلوی یه مغازه وایسادم و گفتم: آقا اینجا کجاست؟
مرد که چهره مهربونی داشت گفت: گم شدی دخترم؟
-آره آقا!

-اینجا یکی از روستاهای شماله دخترم

ماجرارو بهش گفتم که گفت: الان به پسرم میگم بیاد ببرت تهران، آدم مطمئنیه

اختصاصی کافه تک رمان

رفت و بعد از چند دقیقه اومد و گفت: سوار اون ماشین شو تا بیاد
-ممنون آقا لطف کردین

رفتم سوار ماشین شدم

یه مرد که تقریباً چهل سال داشت اومد تو و گفت: سلام آجی!
-سلام آقا

مرد ماشینو روشن کرد و به سمت تهران به راه افتاد

دو سه ساعت بعد رسیدیم تهران

خواستم کرایه بدم که قبول نکرد، خیلی ازش تشکر کردم و به سمت عمارت حرکت کردم
میترسیدم زنگ در رو بزدم اما خوب نمیشدم که تنها تو کوچه بمونم

زنگ در رو زدم که کسی چیزی نگفت

دوباره زنگ زدم که اینبار صدای مردی تو گوشم پیچید

-بله

-در رو باز کن

-شما

-زهرا

-چی؟

همچین دادزد که گوشم گر شد

در باز شد و من رفتم تو و در رو بستم

مهرداد رو اون دور دیدم که وایساده بود و با بهت به من نگاه میکرد

دویدم سمتش چون زمین لغزنده بود خواستم بیفتم اما با دستم مانع شدم

بالاخره رسیدم بهش

مکت کوتاهی کردم و سریع خودمو انداختم تو بغلش

دوتامون دم در نشسته بود و تو بغل هم بودیم و داشتیم گریه میکردیم

من بلند بلند گریه میکردم و مهرداد آروم آروم

چشمامو که باز کردم مامان و بابا و فرشته، آنا، خاله بهاره، گیتا، پارسا و همه دم در بودن و مارو نگاه میکردن

از بغل مهرداد در اومدم و بهش نگاه کردم

-کجا بودی نامرد،؟ نمیگی دلتنگت میشم؟

-مهرداد من تمام این سالها فراموشی داشتم و توسط شایان دزدیده شدم، امشب رفتم آب بخورم که از سر پله ها افتادم و یهو

همه چیز یادم افتاد

اختصاصی کافه تک رمان

خودم انداختم تو بغلش و عطر همیشگیشو به ریه هام فرستادم
منو از خودش جدا کرد و بلندم کرد
مامانم اومد سمتمو محکم بغلم کرد و گفت: عزیز دلم خوبی؟ قربونت بشم کجا بودی؟ چقدر لاغر شدی
همه بغلم کردن و منم گریه میکردم
-مامان بارمان کجاست؟
-بالا خوابه عزیزم، فردا میبینیش!
-نه مامان الان، به اندازه کافی دلتنگش بودم دیگه طاقت ندارم
فرشته رفت بالا و بعد از چند دقیقه با یه پسر بچه که چشماش تو خواب بود و تو بغلش بود اومد پایین
بلند شدم و رفتم جلو
بارمانو ازش گرفتم و گرفتمش تو بغلم
نشستم رو زمینو و محکم بغلش کردم، گریه میکردم اما بی صدا،
دست کردم تو موهای طلایی رنگش
از خودم جداش کردم و به چشای سبزش نگاه کردم
گفتم: منو نمیشناسی؟
دستمو پس زد و گفت: نه
صداش چقدر قشنگ بود
-من مامانتم بارمان
نگاه دقیقی بهم کرد بعد به مهرداد نگاه کرد یعنی راست میگه؟
مهرداد سرشو تکون داد
بارمان اومد جلو و گفت: تَجَا بودی؟
با گفتن این حرف گرفتمش بغل و صدا دار گریه کردم
با صدای قشنگش گفت: دِرِیَه نَتُن «گریه نکن»
-باشه گلم گریه نمیکنم
-دیده نرو «دیگه نرو»
-دیگه هیچوقت نمیرم، قول میدم
بلندش کردم و گفتم: میبرم بخوابونمش
رفتیم بالا باهم
دکوراسیون اتاقش عوض شده بود
نشستم رو مبل تو اتاقش و گرفتمش تو بغلم
انقدر براش لالایی خوندم تا خوابش برد

اختصاصی کافه تک رمان

صورتشو بوسیدم

سرمو که بلند کردم مهردادو دیدم که داشت بهم نگاه میکرد

بارمان رو گذاشتم رو تختش و رفتم سمت مهرداد

-دلتم برات تنگ شده بود زهرا

-منم همینطور عزیزم، منم دلتم خیلی برات تنگ شده بود، مهرداد بغلم کن، بزار بفهمم کابوسای هرشبم تموم شده و دیگه

پیش توام

بغلم کرد و گفت: تموم شده زهرا دیگه تو پیش منی، دیگه از دستت نمیدم، به جان خودت تنهات نمیزارم، فقط بهم فرصت

بده تا به خودم پیام، اومدنت خیلی یهویی بود

ورفت

فردا شب یه مهمونی بود خونه شیرین جون اینا

یه لباس سبز پررنگ که دکلمه بود تنم کردم و کیف و کفشش

آرایش کمی هم داشتم که آرایشگر اونو انجام داد

داشتم از پله ها میرفتم پایین که توی جمعیت چشمم به نیما افتاد،

نیما خواستگار قدیمی من بود که وضع مالی خوبی داشت، اما مذهبی بود به همین خاطر نتونستیم باهم باشیم، با دیدنش

خیلی شوکه شدم زمانی که من دیدمش 24 سالم بود اونم 26 سال، من فقط تو زندگی دو نفر رو از ته دل میخواستم، یکی

مهرداد یکی هم نیما

شایان خواستگارم بود اما عاشقش نبودم اون فقط میتونست برای هرکس یه ایده آل باشه

با اینکه الان مهرداد همسر من بود اما نمیدونم چرا یه حسی به نیما داشتم

از پله ها رفتم پایین خیلی شلوغ بود، اما به بدبختی مهردادو پیدا کردم

کت شلوار مشکیش خیلی بهش میومد، رفتم پیشش و گفتم: مهرداد

برگشت سمتم و با لبخند قشنگی نگاه کرد

منم بهش لبخند زدم و رفتم جلو

-خوشگل کردی خانومی!

-اما آقامون انگار قشنگ تر کرده

دستم گرفت و کشوندم جلوی خودش

-دلتم برای چشمای سیات تنگ شده بود

رفتم جلو و اروم بوسیدمش

اما مدام فکرم به نیما بود که اینجا چی میکنه؟

تو فکر بودم که دیدم نیما و گیتا دارن میان سمت ما

نیما منو که دید دهنش از تعجب باز موند و منم همونطور

اختصاصی کافه تک رمان

گیتا اومد سمتم و گفت: معرفی میکنم نیما، نامزدم

با گفتن حرفش چونم لرزید

نیما هم چشماش اشکی شد

گیتا دوباره گفت: «و ایشونم» «به من اشاره کرد» زن آقا مهرداد

با گفتن این حرف نیما گفت: خوشبختم

صداش مردونه تر شده بود

-همچنین

از ما دور شدن که مهرداد گفت: میشناسیش؟

-نه

-پس چرا دوتاون ماتون برده بود؟

-شاید یکی از مریضام بوده چه میدونم

همینطور همه میومدن سلام علیک میکردن که یهو صدای نیما توجه همو جلب کرد

-زهره خانوم افتخار یه دور رقص رو بهم میدید؟

خواستم کم نیارم و گفتم -با کمال میل

دستمو گذاشتم تو دستشو باهم رفتیم وسط

در گوشم گفت: خانوم خانوما خوبی؟

-نیما تمومش کن

-شنیدم بچه هم دارین

-به تو مربوط میشه؟

-به هر حال من خواستگارت بودم!

-خودتم میگی بودم، الانو بچسب، گذشته رو بیخی

-خانوم شدی برا خودت

-بودم

-بیشتر خانوم شدی

-نمیخوای که به پر و پام بیچی؟

-نه اصلا، فقط با دیدنت تمام عشقم به گیتا دود شد رفت هوا

-اگه قصدت فریب دادن گیتاست همین الان ولش کن

-نمیشه، به چه بهونه ای ولش کنم؟

-برام مهم نیستی وگرنه راه حلشو میگفتم

چراغا خاموش شد که نیما لاله گوشمو گرفت به دهن

اختصاصی کافه تک رمان

مدام لیسش میزد و لذت میبرد

-نکن نیما

-همیشه آرزوی این کار رو داشتم

و دوباره شروع کرد

گوشمو با دست گرفتمو گفتم: خودت که خوب میدونی اگه بخوام میتونم از شرت خلاص شم پس زیاده روی نکن ساکت شد، رقصمون که تموم شد رفتم سمت مهرداد

اخم غلیظی کرده بود

-مهرداد چرا انقدر عصبانی؟

-کی به تو گفته بری با اون عوضی برقصی؟

-وا مگه کار بدیه؟ گفت بریم برقصیم منم گفتم باشه مگه چه هیزم تری بهم فروخته که باش نرقصم؟

-یارو خیلی مشکوکه

-از نظر تو و بابا همه مشکوکن

-بایدم همینطور باشه

دستمو بردم سمت یکی از گیلاسا که مهرداد گفت: نخوری که بد جور بدم میاد

کلافه گفتم: چته مهرداد؟ از وقتی اومدیم داری از اولش پاچه میگیری، نرقص، نخور، نخند، نگو، نرو! چته بگو شاید بتونم کمکت کنم

-عاشقم فقط عاشقم، عاشقیم حسودی میاره

-این رسم عاشقی نیست

-بعد از دو سال ندیدنت یه کم بدخلق شدم، معذرت میخوام

دستمو از دستش کشیدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم

همه برگشتن سمتم و با تعجب نگام کردن

تازه فهمیدم کجام

از اونجا زدم بیرون و رفتم طبقه بالا

نشستم توی اتاق مهرداد

دیوونه شده همش بهم دستور میده که چی کنم و چی نکنم

در اتاق باز شد و مهرداد اومد

بغض کردم که اشک تو چشمم جمع شد و یه قطره هم اومد پایین از چشم

مهرداد اومد کنارم و گفت: معذرت میخوام، خوب بعد دو سال دوری فکر میکنم فقط باید کنار من باشی!

-مهرداد من تمام وجودم مطعلق به توئه، اینو مطمئن باش

اختصاصی کافه تک رمان

و بلند شدم خواستم برم که گفت: بزار باهم بریم
بلند شد که چشمش افتاد به گوشم و گفت: چرا انقدر قرمزه؟
هول شدم و گفتم: نمیدونم، شاید پشه ای چیزی نیشش زده
مشکوک نگام کرد و رفتیم پایین
آخرشب همه مهمونا رفتن
نیماهم رفته بود خدارو شکر، داشتم میرفتم سمت پله ها که وسایلمو بردارم که بریم
رفتم بالا و وسایلمو آوردم و به مهرداد گفتم: بریم؟
سری تکون داد و بلند شد
بعد از خداحافظی های معمولی از همه جدا شدیم و رفتیم خونه
وقتی رسیدیم ساعت 12 بود
مهرداد در خونه رو باز کرد
رفتم تو و از پله هارفتم بالا
دم در اتاق بارمان ایستادم و رفتم تو
خوابیده بود، صورتشو بوسیدم و رفتم بیرون
تو اتاق داشتی لباسمو عوض میکردم که مهرداد از پشت بغلم کرد و گونمو بوسید
برگشتم و منم بوسیدمش
نصف شب با صدای رعد و برق از خواب پا شدم
همزمان با من مهردادم باشد
گفتم: مهرداد بارمان
و سریع بلند شدم و رفتم سمت اتاقش
در اتاق رو که باز کردم دیدم بارمان داره گریه میکنه
سریع رفتم بغلش کردم و گفتم: فدات شم من اینجام نترس
بعد از چند دقیقه خواستم بزارمش رو تختش که گفت: پیس سُمَا بخوابم
-میترسی بارمانم؟
-آره
گرفتمش بغل و بردمش تو اتاق
مهرداد گفت: بارمان بابا بیا بخواب بغلم
بردمش و دادمش به مهرداد و خودمم خوابیدم
بارمان گفت: سرده
بلند شدم و پتو رو کشیدم روی هر سه تامون

اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد گفت: تا حالا توی شب برفی رعد و برق نزده بود!

-آره راست میگی

بارمان گفت: شب بخیل!

مهرداد گفت: شب تو ام بخیر پسر گلم

منم سرشو بوسیدم و گفتم: شب بخیر عزیزم

بارمان بین من و مهرداد خوابیده بود

داشت رعد و برق میزد و منم میترسیدم

گفتم: مهرداد من میترسم

-زهرا بچه شدی؟

-آره

بارمانو خوابوندم جفت خودم و از پشت بغلش کردم، مهردادم منو از پشت بغل کرد

چشمام گرم خواب شد

صبح که بیدار شدم مهرداد و بارمان خواب بودن

دستمو کشیدم روی پیشونی بارمان و دیدم داره تو تب میسوزه

مهردادو بیدار کردم و گفتم: مهرداد پاشو بارمان تب کرده

مهرداد گفت: چی حالش خیلی بده؟

-نمیدونم خوابه

بارمانو بیدار کردم که پاشد و گفت: مامان

-جانم عزیزم حالت خوبه؟

-گرمه

-آخ الهی مامانت فدات شه

پتو رو از روش زدم کنار و بلند شدم رفتم پایین

سکینه خانوم گفت: خانوم چیزی میخواید خانوم

-بارمان مریض شده واسش سوپ درست کن

سریع رفتم سمت کمد دارو ها و قرص سرماخوردگی و شربت و قاشق رو با آب بردم بالا

رفتم تو اتاق و نشستم جفت بارمان و قرصو دادم بهش و گفتم: بارمان اینو بخور

-نمیخورم

-بارمان لج نکن دیگه

-نه

-بارمان بخورش و گرنه نه من نه تو

اختصاصی کافه تک رمان

قرصو گذاشتم تو دهنش و آبم دادم بهش

- فقط گرمته؟ منظورم اینه که یه بار سردت نمیشه یه بار گرم؟ آبریزش بینی نداری؟
- نه فقط گرمه

با کلافگی رفتم حموم، ناراحت بارمان بودم

موهامو که خشک کردم در اتاق باز شد و مهرداد با یه ظرف سوپ اومد تو

- خب خب خب نوبته سوپه!

- بارمان سوپتو اگه تا آخر بخوری قول میدم یه عالمه باهات بازی کنم تو فقط سوپتو بخور، باشه مامانی؟
- چشم

مهرداد سوپو تا آخر داد به بارمان

چند دقیقه بعد بارمان خوابید

چونم لرزید و اشکام روون شد

مهرداد اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: عزیزم خوب میشه! یه سرما خوردگی سادس، تو خودتو ناراحت نکن گلم
- باشه

سرمو آورد بالا و تو چشم نگاه کرد و گفت: به نظرم خیلی از هم دور شدیم

- به نظرم مته دوتا غریبه ایم

- شاید یه سفر بتونه مشکلو حل کنه

- نه، فکر نمیکنم

- درست میشه، همه چی درست میشه

بارمان دیگه خوب شده بود و گاهی اوقات فقط اطسه میکرد

داشتم میرفتم سمت بیمارستان که گوشیم زنگ خورد

ناشناس بود اما جواب دادم

- بله

- سلام زهراخانوم مانی هستم

- اِ مانی تویی؟ خوبی؟ چیکار میکنی؟

- خیلی ممنون خوبم، یه عرضی داشتم خدمتون

- بفرمایید

- قصدم فضولی نیست باور کنید، اگه بشه میخواستم حضوری ببینمتون یه کاری داشتم

- اتفاقی افتاده؟

- نه فقط به نظرم اومد شاید بهتر باشه بدونید

اختصاصی کافه تک رمان

-خب کی بینمتون ؟

-الان وقت دارید ؟

انقدر کنجکاو شدم که یادم رفت قراره برم بیمارستان اما گفتم :بله حتما کجا ؟

آدرسو گفتم و منم زنگ زدم بیمارستان و گفتم نمیتونم پیام و از این حرفا

به سمت کافی شاپی که مانی گفت رفتم

وقتی وارد شدم دیدمش

رفتم پیشش و نشستم

-سلام خانوم

-سلام مانی خوبی ؟

-ممنون که اومدید

-خب شروع میکنی ؟

-ببینید زهرا خانوم من قصدم این بود که شما یکم از دور و برتون آگاه بشید وگرنه قصد خراب کردن زندگیتون رو ندارم

الانم چون شمارو مثل خواهر خودم دوست دارم میگم ،مدتی که یه خانومی مدام به اداره میاد و مهرباد رو میبینه ،اولش

گفتم شاید مورد پلیسی باشه اما ...

-اما چی؟

-دیروز برای دادن چند تا پرونده داشتیم میرفتم تو اتاقش که متوجه صداهایی شدم

-چه صدایی مانی ؟

-دختره داشت به مهرباد میگفت :عاشقتم ،دوست دارم میخوامت ،زنتو طلاق بده و از این حرفا ،بعدم کمی لای در رو باز

کردم و دیدم که دارن ...

-دارن چی ؟

-دارن همو میبوسن

تمام دنیا دور سرم میچرخید

-لطفا این حرفارو به مهرباد نگین ،خواستم تا زندگیتون خراب نشده خودتون همه چیو بدونین

-میتونم دختره رو ببینم

-ممکنه ...

-آره یانه ؟

-فردا شاید بیاد ،زنگ میزنم تا بیاید ببینیش

-ممنون که بهم گفتم ،مطمئن باش مهرباد نمیفهمه

-خداحافظ

اختصاصی کافه تک رمان

بلند شدم و رفتم تو ماشین

یعنی داره بهم خیانت میکنه، یعنی انقدر زشتم، یه نگاه تو آیینه به خودم کردم، نه اصلا بد نبود تازه جا افتاده تر شده بودم

، صورتتم هنوزم گیرایی قبل رو داشت

مامانم زنگ زد و شام دعوتمون کرد

رفتم خونه و بارمان رو آوردم

به مامان هم گفتم خودش به مهرداد زنگ بزنه

نمیخواستم تا چیزی روشن نشده بهم نزدیک بشه یا باهاش همکلام بشم

رسیدیم خونه، مهرداد از ما زودتر رسیده بود

داشتم سلام علیک میکردم

تموم که شد سرمو برای مهرداد به نشونه سلام تکون دادم و رفتم بالا

اگه مهرداد داشت بهم خیانت میکرد چی؟ شاید مشککش رابطه است؟ اما ما دیشب باهم بودیم؟ شاید بعد از دو سال اومدم

هنوز بهم عادت نکرده! شاید من براش تکراری ام! شاید بچه میخواد! شاید مشکل مالی داره! اما نه کی با دو تا شغل پر

درآمد مشکل مالی داره؟

صدای جیغ بارمان افکارمو شکست

داشت با فرشته بازی میکرد

هنوز داشت جیغ میزد که بلند داد زد: خفه شو بارمان!

فرشته و بارمان هردو وایسادن نگام بارمان چونش لرزید و آروم اشک ریخت، سکوت بدی تو خونه حکمفرما شد

فرشته گفت: مریضی؟ تو چی کار این بچه داری؟

و بارمانو گرفت بغل و قربون صدقه اش رفت و بردش بالا

مامانم گفت: حالت خوبه؟

-آره مامان من خوبم

- پس چرا سر بارمان داد میزنی؟

-انتظار نداشتمی که برم بوشش کنم بگم جیغ نزن، گاهی اوقات باید سر بچه داد زد

و بلند شدم و رفتم بالا

سر میز شام بابا و مهرداد با هم حرف میزدن و منم نگاه میکردم

شب موقع رفتن بارمان خواب بود، گرفتمش بغل و سوار ماشین شدیم، فرشته هم باخودم آوردم باید بهش همه چیو مییگفتم

وقتی رسیدیم بارمانو بردم تو اتاقش و بعدم رفتم تو اتاق خودم و لباسمو عوض کردم

داشتم میرفتم بیرون که مهرداد گفت: نمخواهی پیشم؟ دلم برات تنگ شده!

-نه خودت تنها بخواب میخوام با فرشته صحبت کنم

و رفتم بیرون و نداشتم حرف بزنه

اختصاصی کافه تک رمان

تمام ماجرا رو برای فرشته گفتم بعدشم زدم زیر گریه که واقعا من انقدر بدم که باید بهم خیانت بشه ؟

فرشته گرفتم بغل و گفت :گریه نکن ،شاید دختره به زور مهردادو بوسیده ؟

-آخه اون کیه که میبدونه مهرداد زن داره ؟

-نمیدونم خوب حالا فردا برو ببینش

بعد از دو ساعت حرف بلند شدم رفتم تو اتاق

مهرداد خواب بود

نگاش که کردم باورم نمیشد که داره بهم خیانت میکنه !من بهش قول دادم که بهش خیانت نکنم اونم قولپاد اما حالا زده

زیر حرفش

اشکام صورتمو خیس میکرد و من بازم اجازه میدادم اشکام سرازیر بشن

دلَم خیلی درد میکرد و نمیتونستم بخوابم

همش تو جام تکون میخوردم که مهرداد بلند شد و گفت :عزیزم حالت خوبه ؟

-نه دلَم درد میکنه !

منو کشید سمت خودش و منو گرفت تو بغلش و مدام با دست دیگش دلمو ماساژ میداد ،اینقدر اینکار رو کرد که خوابم برد

صبح که بلند شدم مهرداد رفته بود و گوشیم داشت زنگ میخورد

سریع برداشتم ،مانی بود

-بله مانی ؟

-پاشو بیا اومد

بازم افتادم گریه اما لباسمو پوشیدم و رفتم

یه یادداشتم برای فرشته گذاشتم که کجا میرم

رسیدم اداره ،کسی حواسش نبود

رفتم دم در اتاق مهرداد کمی از پرده توی اتاقش معلوم بود

دختره رو دیدم ،ابروهای برداشته و زرد رنگ ،موهای مشکی که تمامش بیرون بود و دماغ و لبای عملی

اما بد نبود مانتوی بلند و شلوار کوتاه که تمام مچ پاش معلوم بود

داشت بلند میشد که بره سمت مهرداد که سریع دستگیره در رو کشیدم پایین و رفتم تو

دختره برگشت و به من نگاه کرد ،مهردادم با بُهت به من

دختره اخم کرد و گفت :یاد نگرفتی در بزنی ؟

صدای قشنگی داشت

مهرداد گفت :زهرا اینجا چیکار میکنی ؟

این دختر عیب نداشت اومده بود ،حالا که من اومدم عیب داره ؟

اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد منو خالصانه دوست نداشت وگرنه نمیداشت حتی پای اون دختر برای بار دوم به اون اداره باز بشه! اون دختر رو میبوسید و منو سیلی زد، از اینکه فراموشیمو بدست آوردم پشیمون بودم، کاش همون موقع تصادف میمردم و دیگه هیچوقت زنده نمیومدم

خودمو میکشتم چون خدا دیگه منو به یاد نداره، از اول زندگی با مهرداد مشکل بوده تا الان

تبغو بردم نزدیک دستم و چشمامو بستم

تیغو عمیق کشیدم روی شاهرگم

خون مثل آب رود خونه سرازیر شد تیغو دومو که کشیدم خون بیشتر زد بیرون

افتادم رو زمین

جلوی چشمام سیاهی میرفت، افتادم رو زمین و به کف حمومی که یه روز با مهرداد توش بودم نگاه کردم غرق خون بود

کم کم نفس کم آوردم و چشمامو بستم

دکترارو میدیدم که دارن بهم شوک وارد میکنن اما من روحم از جسمم جدا شده بود

یه نفر اومد جلوم وایساد و گفت: خدا بهت فرصت دوباره داده که به زندگی برگردی و یهو رفت

چشمامو که باز کردم و محکم نفس میکشیدم

چشمامو آروم بستم و دیگه چیزی نفهمیدم

با حالت سر درد بلند شدم مهرداد با چشای قشنگش بهم نگاه میکرد

رومو ازش گرفتم که گفت: حالت خوبه نفسم؟

-نه سرم درد داره

-طبیعیه خونه زیادی از بدنت رفته! چرا اونکارو کردی؟

-فکر میکنم دارم جلوی زندگی خوبتو میگیرم

-کی گفته تو جلوی زندگی منو گرفتی؟ تو زندگی منی نه کسه دیگه، زهرا باور کن که تو باارزش ترین چیزی هستی که تو

زندگیم دارم

-پس اون دختر چی میگه؟

-زهرا، ترانه بعد از اینکه تمام کثافت کاریاشو کرده حالا برگشته و میگه منو میخواد، من بهش گفتم که از زندگیم بره، گفتم

که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم تورو طلاق بدم!

-پس چرا بازم میاد پیشت؟

-دیگه نمیاد چون بعداز اونروز که اومدی و با اون حال رفتی کاریش کردم که دیگه پاشم اونجا نزاره

چیزی نگفتم و بهش نگاه کردم

بعداز یک رو مرخصم کردن

تا رسیدیم خونه بارمان بدو اومد سمتم و بغلم کرد

اختصاصی کافه تک رمان

بغلش کردم و گفتم: خوبی؟

-دستت جوف شده؟

-آره مامانی خوب میشه نگران نباش

-دوست دارم

-منم

رفتم بالا تو اتاقم و نشستم روی تخت خیلی خسته بودم

لباسامو که درآوردم خوابیدم رو تخت

چشمامو بستم که با نوازشای دستی پلکامو باز کردم

مهرداد بود، داشت صورتمو نوازش میکرد

دست چپم باند پیچی بود با دست راستم دست کشیدم روی ته ریشای خوشگلش و لبخند خیلی بی جونی زدم

خوابید رو تخت و دستشو دراز کرد و سر منو گذاشت روی دستش و گفت: بخواب

چشمامو بستم و خوابیدم

بعد از یک ماه حالم خوب شده بود

مهرداد خسته از شرکت برمیگشت

خودمو از قبل خوشگل کرده بودم و داشتم عطر میزدم

در اتاق باز شد و مهرداد اومد تو

لبخندی بهش زدم و رفتم جلو و صورتشو بوسیدم: خوبی عشقم؟

-ممنون قشنگم

کشیدم عقب خودمو و یه نگاه به لباس کردم و رفتم جلو بوسیدمشون

اونم منو میبوسید منو خوابوند روی تخت

10 ماه بعد

رو تخت خوابیده بودم و به سقف نگاه میکردم

که بچه تو دلم تکون خورد، یه بار دیگه هم تکون خورد

مهردادو بیدار کردم و گفتم: مهرداد پاشو

مهرداد گفت: جانم چیزی شده؟

دستشو گرفتم و گذاشتم رو شکمم

دخترم داشت تکون میخورد،

مهرداد خندید و گفت قربونش برم چقدر قشنگ

لباسمو داد بالا و دستشو کشید رو دلم

-آخ

اختصاصی کافه تک رمان

-چی شد؟

-فکر کنم با خودش درگیره، الان شکمم پاره میشه

قهقهه زد و گفت: فداش شم

الان دخترم پرنیان 2 سالشه و بارمان 5 سالش

خداروشکر که مهردادو دارم، خیلی دوسش دارم

امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید

پایان

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@caffetakroman